

## رمان جای مادرم زندان نیست | مریم علیخانی



## رمان ده و ده دقیقه

ده و ده دقیقه روایتگر زندگی مردی از دودمان تهاجر است که خوبینی وجودش را احاطه کرده. ناگه با اتفاقی غیر منتظره در یک ساعت و دقیقه‌ای همه چیز برایش منحوس می‌شود. آفتاب زندگی‌اش غروب و شب سیه مهمان همیشگی خانه‌اش می‌شود. یاس و ناامیدی دنیایش را پر می‌کند و از تمام ساعت‌ها و دقیقه‌ها انزجار می‌یابد. در میان تمام ناملازمت‌ها پرتوی پر قدرت مهمان ناخوانده سراچه‌اش می‌شود و جای قیرگونی را می‌گیرد و طلوع صبح دل‌انگیزی در ده و ده دقیقه برایش به ارمغان می‌آورد.

دانلود

## رمان حافظه شخصی

حافظه‌ی شخصی، «رها»یی را روایت می‌کند که روابط ناکامی را به خود دیده. باری فردی به او علاقه‌ای نشان نداده و بار دیگر، شخصی دود هوا شده. اما روزمره و زندگی او را به سمت رابطه‌ی شکست خورده‌ی پیشین سوق می‌دهند و روزگار بر مراد می‌چرخد. تا پیش از آنکه دود شدگان برگردند و با هراس، اظهار کنند که این ماجرا تنیده به ریسمان و گره‌هایی از ابهام است.

دانلود

## رمان مهرگان

در هنگامه‌ی یک دیدار، خاکستر حقایق از پس فرجام آتشی معهود، برمی‌خیزند. شاه کلید معما از غفلت آگاهان پیشی می‌گیرد و در میان تلقین‌های صریح و بی‌رحمانه‌ی یک منجی ظهور می‌کند. در تلاشی نافرجام برای هجی کردن نهن‌های درون، میان پیچ و خم اختفای خیر و شر، جانی گرفته می‌شود و آهی می‌گیرد. خاطرات در جرمانی محض ریشه می‌دهند و ماضی را به آتی پیوند می‌دهند تا سرانجام بال‌های یک فرشته را رو به پرواز سوق دهند.

دانلود

**تذکر:** هدف از فروش این رمان کمک به نویسنده رمان می باشد و هرگونه کپی یا انتشار آن به صورت رایگان در هر مکانی پیگرد قانونی داشته و از نظر اخلاقی نیز کار درستی نمی باشد امیدوارم که درک زحمت نویسنده عزیز را کرده و از سود جویی برای خود جلوگیری کنید.

نام رمان: جای مادرم زندان نیست

نوشته: مریم علیخانی

ژانر: عاشقانه

کد رمان: 1467

ناظر: |AshKi|

ویراستاران: Black queen

خلاصه :

روژان، خان‌زاده‌ای است اصیل که در پی یک دعوای قومی و قبیله‌ای، از سرزمین مادری‌اش کوچ می‌کند و اما در این‌میان ناخواسته وارد گروه و دسته‌ای می‌شود که زندگی‌اش را به کلی متغیر می‌سازد و عشق، همیشه شروعی دوباره برای زندگی نیست!

مقدمه:

به تو که فکر می‌کنم، قلبم می‌سوزد! تو از کدام دیار به من رسیدی؟ عشق تو چون آتشفشانی در قلبم فوران کرد. اما تو کجایی تا ببینی چطور یک استخوان‌هایم در این عشق می‌گذارد؛ اما نمی‌گذارم چاوای عزیزت، دستش سمت این آتش، دراز شود!

\*\*\*

هرچه فکر می‌کنم، نمی‌توانم به‌خاطر آورم عاشقی را کی آموختم که چنین دیوانه‌وار، عاشقت شدم؛ که یادم رفت، که بوده‌ام و از کجا آمده‌ام! شاید همان‌زمان‌ها که با شوق، دست زیر چانه‌ام می‌زدم و پدر بزرگ برایم قصه لیلی و مجنون و خسرو و شیرین می‌خواند، ذرات عشق تو در حال پیوند خوردن با سلول‌های روح و تنم بود که تورا نیمی از وجودم که نه، تمام وجودم پنداشتم!

کاش این‌قدر برایم از رکسانه «همسر اسکندر» کبیر نمی‌گفتی و یا حداقل، رکسانه بودن را به من نیز آموخته بودی تا من هم می‌توانستم وقت خطر، فرزندان را به دندان بگیرم و از این دیار لعنتی، بگریزم. نمی‌دانم چرا باز هم منتظر معجزه‌هایم هستم؛ منتظرم تا فرهاد کوه‌شکن من، سینه سنگی کوه غصه‌هایم را بشکافد و شیرین اسیر بندش را از این دخمه تنگ و تاریک، رها سازد.

عشق بی‌همتای من، می‌خواهم بدانی در این واپسین لحظات عمرم، تنها یک آرزو دارم و آن این‌که چاوان نیز، چون من، روزی بتواند در حصار امن آغوشت، مأوا بگیرد.

سرم را به سوی سقف این سلول تنگ و تاریک بلند می‌کنم و سعی می‌کنم صورت چاوان و آراز را در کنار هم تصور کنم. دوست دارم آخرین تصویری که می‌بینم، نقش چشمان درشت و مژگان سیه‌فام آراز باشد.

صدای زندانبان در اتاق خالی چندمتری، می‌پیچد.

-چیزی لازم نداری بگم برات بیارن؟

به‌خاطر حماقتش، لبخند تمسخرآمیزی روی لبم نقش می‌بندد. کسی که با مرگ فقط چندساعت فاصله دارد، چه چیزی می‌تواند احتیاج داشته باشد؟!

\*\*\*

«روژان»

آفتاب از ستیغ کوه بلند بیستون، بالا آمده و در ایل، هیاهوی عجیبی برپاست. در چادر بغلی، تمام مردان ایل با خان بزرگ جلسه دارند و زنان در چادر ما، هر یک گوشه‌ای زانو به بغل گرفته‌اند و سکوت پیشه ساخته‌اند.

به پروانه‌ای که روی دستم نشسته است، نگاه می‌کنم و دلم برای آن همه آزادی که دارد، قنچ می‌رود. صدای دایه‌خاتون که بلند می‌شود، پروانه از روی دستم می‌پرد و از لای در باز چادر سیاه‌رنگ و نخ‌ی، راه به بیرون می‌گیرد.

-خدا به‌خیر کنه؛ باز بوی خون و باز ناموس مردم! یاشار، خیر نبینی که این‌طور همه رو گرفتار کردی!

مادرم دامن چین‌دار بلندش را بیش‌تر به روی زانوهایش پایین می‌کشد و دستانش را دور زانوهای تاشده‌اش گره می‌زند و کمی با اخم، با همان لهجه کردی جوابش را می‌دهد: -یاشار خان زاده‌ست؛ اصیله؛ کم کسی نیست؛ نوه بزرگه خانه! لابد یه چیزی بوده که این‌طور شده. ما خبر از هیچی نداریم؛ پس کسی هم حق نداره پشت سر نوه ارسلان‌خان، حرف مفت بزنه!

نگاه‌های سنگین زنان را روی سر و صورتم حس می‌کنم. نوه‌ی خان هم که باشی، باز هم وقتی همچین بلایی دور سرت بچرخد، هزاران دشمن در میان دوستانت خواهی داشت. کاش یاشار را قبل از این‌که با مردان به جلسه برود، دیده بودم و از اتفاقی که افتاده با خبر می‌شدم و لاقلاً موضوع را آن‌طور که واقعا بود، می‌دانستم. اما یاشار از سپیده صبح تا الان در چادر پدربزرگ مثل یک اسیر، قرنطینه شده و مردان مسلح و محافظ قبیله از دیشب تا حالا پلک بر هم نزده‌اند و اطراف چادرها، نگهبانی می‌دهند.

می‌دانستم شب پیش، تب داشت؛ می‌دانستم بازهم بر سر ازدواجش با دختر اتابک‌خان بزرگ، با دایی بحث کرده بودند؛ می‌دانستم هنوز هم با وجود این‌که شیلان عروس بردیا، پسر ارشد یوسف‌خان شده است، عاشق اوست؛ می‌دانستم دیشب در حالت عدم هشیاری، از چادر بیرون زده و می‌دانستم شیلان مرده است؛ اما هیچ‌یک از دانسته‌هایم، نمی‌توانست دلیلی بر آن باشد که باور کنم شیلان به دست یاشار کشته شده باشد!

زن‌دایی خیلی وقت است که برای پسرش بی‌قراری می‌کند. پدربزرگ که لای چادر را باز می‌کند و قدم به داخل می‌گذارد، زن‌دایی، صورت می‌خراشد و زیر ل\*\*ب ناله می‌زند.

ارسلان‌خان ابروهای سفید و پرپشتش را بهم گره می‌زند و تابی به سبیل‌های بلندش می‌دهد. نگاهش را از میان زنان می‌چرخاند و دقیقاً روی صورتم متمرکز می‌کند.

-روژان پاشو بیا بیرون؛ می‌خوام باهات حرف بزنم.

تا از چادر پا بیرون می‌گذارم، صدای شلیک گلوله و فریاد زنان، در هم می‌آمیزد و گوش‌هایم را می‌خراشد. پدر بزرگ، دستم را به سوی چادری که آن سوی چادر خودش برپا شده بود، می‌کشد و من را در آن پرت می‌کند و خودش با فریاد بلند، محافظان مخصوصش را صدا می‌زند و به آن‌ها دستوراتی می‌دهد.

به محض ورود ناگهانی‌ام، یاشار را می‌بینم که پریشان سر بر زانو گذاشته است. سرش را که بالا می‌گیرد، اولین چیزی که نظرم را جلب می‌کند، چشمان سرخ‌رنگ و صورت رنگ‌پریده‌اش است.

خودم را روی زمین به سوی او می‌کشم.

-یاشار؟ حالت خوبه؟

دوباره سر به زانو می‌گیرد. چند دقیقه می‌گذرد؛ اما جوابم را نمی‌دهد. صدای گلوله‌هایی که میان دو ایل جابه‌جا می‌شود، امانم را بریده است.

گوشه‌ای از چادر می‌خزم و از لای در، رفت و آمد مردان را تماشا می‌کنم.

انگار آتش‌بس اعلام شده و خان بزرگ، مشغول رفتن به بالای تپه‌ای کوتاه است تا از آن‌جا با خان ایل بردیا، صحبت کند.

پدر بزرگ تفنگش را بالا می‌برد و آن را بر زمین می‌اندازد و اندکی بعد، مردان و بزرگان هر دو ایل به تقلید از او، سلاح‌ها را زمین می‌گذارند.

خان فریاد می‌زند:

—یوسف‌خان، ما هیچ جنگی با شما نداریم. گناه یاشار از جانب ما قابل چشم‌پوشی نیست. من به شما قول میدم همون‌طور که رسم و رسوماتمون می‌گه، مسبب این رسوایی رو تا ظهر فردا، تحویل ایل می‌دیم تا هر طور که تصمیم دارید، باهاش رفتار کنید. اما تا



فردا ظهر، حتی اگر یکی از مردهاتون اطراف چادرهای ما بیان، خونشون به گردن خودشونه!

یوسف خان که لباس سیاه بلندی بر تن کرده و شال سیاهی به پهلو بسته است، بردیا را با دست پس می زند و خود یک قدم جلو می آید.

-ارسلان خان، همه ایل گرد، تو رو می شناسن جد و آبادت رو هم می شناختن. نه تو و نه پدرانت تا حالا ل\*\*ب به دروغ، باز نکردید. قولت قبول و حرفت برای ما سند. تا ظهر فردا صبر می کنیم؛ اما اگر خلاف حرفت عمل کنید، خون همه قبیلهات به گردن خودته.

پدر بزرگ اخم غلیظی می کند.

-مرد قول نمیده؛ اگر قول داد، قول و ناموسش واسش یکیه!

بردیا از میان جمعیت فریاد می زند:

-شما مگه ناموس می شناسید؟ اگر قول و ناموستون یکیه که از همین الان وضع ما روشنه!

یوسف خان به سوی او بر می گردد و قبل از این که پدر بزرگ حرفی بزند، دستش را در هوا می چرخاند و با صدای بلند فریاد می زند:

-همگی برمی گردیم. تا ظهر فردا، هیچ کس حق نداره اطراف چادرهای خان بزرگ بیاد!

سرم را که سمت چادر برمی گردانم، یاشار از چند لحظه قبل، خیلی پریشان تر است.

سرش را از روی زانو برمی دارد و غمگین نگاهم می کند. روی زانو، خودم را به سمتش می کشم.

-یاشار این ها چی می گن؟ چی شده؟ چه بلایی سر شیلان اومده؟ دیشب کجا بودی؟ راستگی رفته بودی ده؟

دوباره سر روی زانو می‌گذارد و مظلومانه جوابم را نصفه و نیمه می‌دهد.  
-شیلان مُرده روژان! باورت می‌شه؟ من شیلان رو کشتم؛ همین دیشب با دست‌های خودم!

سر از زانو بلند می‌کند. دست‌هایش می‌لرزد. آن‌ها را مقابل صورتم می‌گیرد.  
-می‌بینی روژان؟ دست‌هام خونیه! خون شیلان روشونه. هرکاری می‌کنم پاک نمی‌شه...  
خونیه؛ دست‌هام خونیه. ...

دستش را میان دو دستم می‌گیرم. هنوز تب دارد و دست‌هایش داغ داغ است.  
-چی می‌گی یاشار؟ داری هذیون می‌گی؟! تو هیچ‌وقت نمی‌تونی شیلان رو بکشی. ...  
هنوز جمله‌ام کامل نشده است که پدر و پدربزرگم وارد چادر می‌شوند. به جای یاشار، پدربزرگ جوابم را می‌دهد.

-چرا دخترم، می‌تونسته. عدم هشیار که باشی، هر کاری ازت بر میاد. به ناموس مردم نامردی کرده؛ دختر بی‌چاره هم خودش رو کشته!

بی‌اختیار از شدت شرم و وحشت، ل\*\*ب‌هایم را زیر دندان می‌گیرم. دست‌های یاشار را از میان دست‌هایم رها می‌کنم و شرم‌زده گوشه‌ای می‌نشینم.  
پدربزرگ دست بر شانه پدرم می‌زند.

-شک به دلت راه نده اسفندیار! راهی که گفتم، بهترین راهه. هر درد و داغی رو می‌شه فراموش کرد؛ اما داغ ناموس، همیشه روی دلت سنگینی می‌کنه. آبرو چیزی نیست که اگر بر باد بره، بتونی باز به دستش بیاری. آبروی من، آبروی همه ايله؛ ناموسم هم ناموسشونه. روژان تنها نوه دختری منه. ما فردا\_پس فردا برمی‌گردیم ده؛ این دختر هم باید بره شهر تا به درس و مدرسه‌اش برسه. خیال می‌کنی تا کی می‌تونیم این‌جوری



ازش مراقبت کنیم؟ یوسف‌خان داغ ناموس روی دلشه؛ حتی اگر یاشار رو تحویلشون بدیم، این‌ها دست بردار نیستن. این‌ها ول کنن، اتابک‌خان ول کن نیست. آبروی دخترش رفته؛ تو که بهتر می‌دونی!

پدرم دستی به لوله تفنگش می‌کشد و چشم بر زمین می‌دوزد. انگار از چشم در چشم شدن با خان بزرگ، پروا دارد!

-چی بگم خان؟ شما صلاح همه ما رو بهتر می‌دونید؛ ولی روژان فقط چهارده‌سالشه؛ کجا دربه‌در غربتش کنم؟ مادرش بفهمه پس می‌افته!

خان، اخم غلیظی می‌کند.

-قرار نیست زن‌ها چیزی بدونن! روژان هم دیگه بچه نیست. بهترین سوارکار ایله؛ دختر خان بزرگه؛ من همه‌چیز رو فراهم کردم برایش؛ روژان باید بره. من امین‌ترین آدم‌هام رو همراهش می‌کنم. نگران هیچی نباشید! خون از دماغ کسی نیامد. فقط وقت تنگه؛ باید زودتر آماده بشیم!

گیج حرف‌هایشان هستم. خطای یاشار چه ربطی به من دارد؟ کجا باید می‌رفتم؟ این دو مرد که هر یک به تنهایی، بزرگ‌ترین اسطوره‌های زندگی‌ام هستند، چرا این‌قدر شکسته و درمانده به نظر می‌آیند؟ پدر بزرگ میان من و یاشار می‌نشیند و سر هر دویمان را روی زانوهایش می‌گذارد و موهایمان را نوازش می‌کند.

-یاشار خطا کردی، خطا! نباید با اون حالت از چادر بیرون می‌زدی. چرا رفتی ده؟ تو با خونه و زندگی بردیا چه کار داشتی؟ نباید سمت چادرهای ایل یوسف‌خان می‌رفتی! نباید به ناموس مردم نامردی می‌کردی! تو می‌دونی با این کارت چه آتیشی بین دو قبیله به‌پا کردی؟ جون و ناموس تمام ایل در خطر. من چه باید بکنم پسر؟ چه طور عزیزم رو تحویل اون‌ها بدم؟

یاشار، بی‌امان اشک می‌ریزد و لرزش اندامش کاملاً واضح است.  
-خان تو رو به خدا من رو تحویلشون بده. من دیگه طاقت ندارم. وقتی شیلان مرده،  
من برای چی باید زنده باشم؟  
پدربزرگ سر او را به سینه‌اش می‌چسباند و سعی می‌کند او را آرام کند.  
-مرد باش پسر! تو خون‌گردی توی رگته. مرد اشک نمی‌ریزه! الان باید فکر روژان باشیم؛  
بیش‌تر از همه، اونه که در خطره!  
یاشار سر بلند می‌کند و با چشمان خیس و سیاهش، غریبانه نگاه می‌کند.  
-روژان من زندگیت رو تباه کردم. حلالم کن!  
از حرف‌هایشان چیزی نمی‌فهمم. ل\*\*ب‌هایم را جمع می‌کنم و سرم را به حالت پرسش  
تکان می‌دهم.  
پدربزرگ دستی بر سرم می‌کشد و با جمله‌اش تیر خلاص را به هر دویمان می‌زند.  
-امشب باید از مرز رد بشی دختر! این‌جا دیگه برای تو امن نیست. من تا فردا از  
یوسف‌خان مهلت گرفتم که خیالم از بابت تو راحت بشه. با گرشا و سیامک راهیت  
می‌کنم. اما هیچ‌احدی نباید از این موضوع باخبر بشه؛ حتی مادرت!  
صدای شلیک گلوله‌های پیاپی، بوی خون و باروت و دست‌مردی که به یک‌باره من را در  
میان شکاف کوه کشید، آخرین چیزهایی است که از آن کوهستان نفرینی به‌خاطر دارم.  
تمام لباس‌های آن مرد، سیاه بود؛ حتی دستمالی که با آن سر و صورتش را پوشانده بود.  
از آن منجی که هنوز نمی‌دانم دوست بود یا دشمن، فقط نقش چشم‌هایش است که تا  
ابد در خاطر من خواهد ماند.

پنج سال گذشته است و در این مدت همه چیز و همه کس را فراموش کرده‌ام. یادم رفته، که بودم و از کجا آمده‌ام! شاید فراموشی بهترین راه بود برای تحمل درد دوری و جدایی. و با خود می‌پندارم، تمام کس و کارم هم همین‌راه را در پیش گرفته‌اند که در تمام این مدت، کسی سراغم را نگرفته است و شاید هم گمان می‌کنند در آن کوهستان مخوف و در آن درگیری شبانه، به دست مردان ایل یوسف‌خان کشته شده‌ام!

نمی‌دانم و دیگر نمی‌خواهم چیزی از گذشته بدانم. آنچه حقیقت دارد، این است که من در کشوری بیگانه در سن نوزده سالگی، تنهای تنها هستم. سال‌هاست که برای امرار معاشم خواسته و ناخواسته دست به خلاف‌های کوچک و بزرگ زده‌ام و بعد از پنج سال تبدیل شده‌ام به دختری سرکش و طغیانگر که مهارتش در باز کردن انواع گاوصندوق‌های موجود در بازار، زبان زد تمام خلاف‌کاران ایالات آمریکا است!

دو سال است که همراه ده پانزده دختر و پسر مثل خودم، برای کسی به نام جهانگیر که یک ایرانی دورگه است، کارهای خلاف و در واقع دزدی می‌کنیم و در عوض از او در یک خانه دور از شهر، جای خواب می‌گیریم!

از زندگی‌ام راضی نیستم؛ نه به خاطر دزدی‌هایی که انجام می‌دهم. دلم می‌خواهد در هر کاری بهترین باشم؛ حتی دزدی!

مدت‌هاست که از یک گروه خلاف‌کار و پر آوازه می‌شنوم. تنها دوستی که این‌جا دارم، دختر سرخ‌پوستی‌ست به نام جاسمین که شاید حرف‌های او در مورد آراز، رئیس گروه شوالیه‌های سیاه بود که مرا این‌چنین شیفته و رود به آن گروه ساخته. مدت‌هاست که رویای حضور در آن گروه و رویارویی با آراز را در سر می‌پرورانم؛ اما این آرزو، همچنان برایم در حد یک رویای شیرین دخترانه باقی مانده است.

صدای داد و فریاد پسری که یک مهاجر آلمانیست و با وجود، جاسمین، دومین خارجی گروه ما محسوب می‌شود، تمام آن خانه متروکه را پر کرده است. کلافه از خواب برمی‌خیزم و از پلکان طبقه بالا به سمت سالن طبقه پایین خم می‌شوم.

-هوی! چتونه هوارهوار می‌کنید؟ اگر گذاشتید یه دقیقه کپه مرگمون رو بذاریم!

جهانگیر تا نگاهش به من می‌افتد، نیشش را تا بناگوش باز می‌کند و گوش آن پسر بی‌چاره را بین زمین و هوا رها می‌کند.

-سلام خانم خوشگله. تو کی بیدار شدی؟

مدتها، تنها زندگی کردن به من آموخته بود که چطور باید خودم را از شر حیوانات کثیفی چون او حفظ کنم. صورتم را جمع می‌کنم و با بی‌اهمیتی دستم را در هوا تکان می‌دهم و از پله‌ها پایین می‌آیم.

-خفه بابا! باز چه مرگت شده که گیر دادی به این بدبخت و صداش رو در آوردی؟

نگاه زشتش را به سویم نشانه می‌رود.

-آخه همه که مثل تو خوش حساب نمیشن خوشگله! این لندهور یه هفته‌ست هیچی دشت نکرده. گدا خونه که باز نکردم. این جا واسه من کلی هزینه داره جون تو!

نگاه گذرایی به پسرک مو بور که معنی هیچ‌کدام از حرف‌های مارا نمی‌فهمد و فقط پی در پی لاله گوشش را می‌مالد، می‌اندازم.

-جون خودت، تو که راست میگی!

قصد بیرون رفتن از در خروجی را دارم که جلوی راهم را می‌گیرد.

-کجا به سلامتی؟!

دستش را پس می‌زنم و اخم می‌کنم.

-هیكل گندهات رو بکش کنار؛ می‌خوام رد شم! فقط همینم مونده که به تو هم جواب پس بدم!

صورت چاق و پر چین و چروکش را کج و کوله می‌کند.

-قرار نشد بد اخلاقی کنی. مگه نگفتی آرزوته وارد گروه آراز بشی؟ خب من هم می‌خوام به آرزوت برسونمت دیگه. بده؟

کج کج نگاهش می‌کنم.

-امشب یه کم زودتر بیا تا ببینی جهانگیر حرفش حرفه!

دست روی موهای سه‌سانتی کوتاه شده پسرانه‌ام می‌کشم.

-دو ساله همین رو میگی. عرضه‌اش رو نداری خمره!

از نسبتی که به خاطر چاقی‌اش با خمره به او می‌دهم، غش‌غش می‌خندد.

-این بار دیگه حقیقت داره خوشگل بد اخلاق؛ چون آراز خودش فرستاده دنبالت!

زندگی بازی‌های عجیبی دارد؛ گاهی ناخواسته وارد بازی می‌شوی که پر از رمز و راز است و وقتی به خودت می‌آیی، وسط این بازی، مثل یک سوپرستار حرفه‌ای، مشغول نقش‌آفرینی هستی!

آراز و گروهش و دیدن هیبت و شوکت آن خانه افسانه‌ای، بزرگ‌ترین آرزوی تمام لحظه‌های عمرم بود که هرگز گمان نمی‌کردم روزی این رویا، جامه حقیقت بر تن کند.

پشت به پلکان سنگی ایستاده‌ام و از پشت شیشه، دکور چوبی و بزرگ گوشه سالن نشیمن بی‌سر و ته خانه آراز و ظروف آنتیک چیده شده در ویتترین را تماشا می‌کنم که صدایی بم و مردانه با آهنگی پر صلابت، من را به خود می‌آورد.

-تا الان کدوم گوری بودی جهانگیر؟

به سمت صدا برمی‌گردم و در صورت مردی بلند قامت که حدوداً سی و پنج\_شش سال سن دارد، با آن موهای فرم گرفته و خوش‌حالت که در طرفین شقیقه‌اش چند تار سفید هم خودنمایی می‌کند، به دنبال مردی می‌گردم که مدت‌ها در ذهنم از آراز ساخته بودم و با آن رویاهایم را رنگ می‌زد. بینی قلمی و باریک و پوست آفتاب سوخته‌اش از او ترکیب جذابی در نظرم می‌ساخت و ابروهای پرپشت و کاملاً مشک‌اش، با آن اخم عمیقی که بر پیشانی نشانده بود، نگاهش را پرنفوذتر و چشمان سیاهش را جذاب‌تر نشان می‌داد. خوب که نگاهش می‌کنم، این مرد با چیزهایی که جاسمین از او برایم گفته بود و تصویری که من از او در ذهنم ساخته بودم، فرق‌های بسیاری دارد. چنان با جذبه و نافذ نگاه می‌کند که مهلت فکر کردن به هیچ‌چیز را به جز خودش، از طرف مقابلش سلب می‌کند.

جهانگیر دست بر سینه می‌گذارد و سرش را به نشانه تعظیم کمی پایین می‌آورد. آراز روی آخرین پله سنگی ایستاده و دستش را از جیب کت و شلوار سیاهش بیرون می‌آورد. نگاهی به ساعت مچی طلایی‌اش می‌اندازد و سمت جهانگیر، سر کج می‌کند.

-قرار بود یک ساعت قبل این‌جا باشی. تو که می‌دونی من چه قدر از بد قولی بدم میاد؛ پس دلیل این تاخیر چیه؟

لبخند دندان‌نمایی بر ل\*\*ب جهانگیر می‌نشیند.

-قربان عفو کنید. تا من این شکار چموش شما رو پیدا کنم و با خودم بیارم، یه کم طول کشید.

از حرفش هیچ‌چیز نمی‌فهمم. عفو؟ چموش؟ معنی هیچ‌کدام را نمی‌دانم.

آراز بی‌آن‌که نگاهم کند و یا مهلت حرف زدن به ما بدهد، پا سمت در خروجی تند می‌کند. جهانگیر چند قدم به جلو برمی‌دارد و تا نزدیک در او را همراهی می‌کند.



-قربان جسارته، جایی قراره تشریف ببرید؟

آراز دست روی دستگیره نقره‌ای درِ آبنوس و دو لنگه خروجی می‌گذارد و قبل از خروج، جواب سوال او را با بی‌تفاوتی می‌دهد:

-پس منتظر تشریف فرمایی جنابعالی بودم؟ مردک تو خیال کردی کی هستی که من وقتم رو واسه تو تلف کنم؟

لحن جهانگیر کمی ملتمسانه می‌شود و دیگر خبری از آن کلمات نامفهوم که قبلا از او شنیدم نیست.

-جسارته، ولی خودتون فرمودید روزان رو بیارم خدمتتون. نکنه پشیمون شدید؟!

اخم نشسته بر پیشانی آراز عمیق‌تر می‌شود.

-یادم نمیاد تا حالا از حرفی که زدم پشیمون شده باشم! بله من گفتم دختره رو بیاری این‌جا؛ اما یک ساعت پیش، نه الان!

آراز که پا بیرون گذاشت، پشت سرش جهانگیر است که روانه می‌گردد.

-آراز خان، حالا می‌فرمایید چی کار کنم؟ ببرمش یا بمونه؟ تکلیف چیه؟!

تا جلوی در خروجی پیش آمده بودم؛ اما باز هم نگاه نمی‌کند و این بی‌تفاوتی‌اش دارد کلافه‌ام می‌کند و همان‌طور که سوار بوگاتی سرمه‌ای رنگش می‌شود، حرفش را می‌زند:

-دختره رو بذار این‌جا، خودت هم به سلامت! به نازی و آنا گفتم که باید چی کار کنن. شب که برگشتم یه کاری هست که باید انجام بده؛ اگر تونست، می‌مونه. تو هم دیگه این‌وری پیدات نمی‌شه. اگر هم نتونست می‌ای و با خودت می‌بریش، ولی نه به این سادگی!

هیچ وقت از جابه جایی و ورود به جایی که برایم غریبه است، خوشم نمی آمد. گوشه تخت خواب چوبی که نزدیک پنجره اتاقی حدودا بیست متری قرار دارد، نشسته ام و زانوهایم را به شکم گرفته ام. گاهی سر بالا می کنم و چشم به سقف چوبی اتاق می دوزم و گاه از گوشه پرده توری سفید رنگ اتاق، حیاط بزرگ ویلای آراز را در پی او می کاوم. آفتاب در حال غروب کردن است؛ اما هنوز او بر نگشته است.

ساعت هاست که جهانگیر رفته است و من تنهای تنها، گرفتار سکوت مرموز این ویلا هستم. احساس می کنم به جز نازی که به دستور آراز من را به این اتاق راهنمایی کرد، در بقیه اتاق ها هم عده ای حضور دارند؛ اما از هیچ جای ویلا، کوچک ترین صدایی به گوش نمی رسد.

دست در جیب شلوارک جین گشادم می کنم و کلافه دوبار طول اتاق را می پیمایم. از صدای ترمز اتومبیلی که در ویلا متوقف شد به شوق می آیم و باز از پنجره به سوی حیاط سرک می کشم. چشمم که به آراز می افتد که مشغول پیاده شدن از اتوموبیلش است، چنان از حضورش به وجد می آیم که با عجله از پله ها پایین می روم و قبل از ورود او، روی کاناپه چرمی قرمز رنگی می نشینم و آماده استقبال از او می شوم.

آراز اما بی توجه به حضور من، با عجله سمت پله ها می رود. سه پله بیش تر بالا نرفته که روی پاشنه می چرخد و روی به سمت من می گرداند. کتش را از یک دست به دست دیگرش می دهد و آرام از پله پایین می آید. اخم هایش چنان درهم است که برعکس صبح، جذبه اش کمی من را می ترساند. چپ چپ نگاهم می کند و صدای فریادش بلند می شود:

-نازی، آنا، شاهرخ، کامران.

هنوز با تعجب مشغول تماشای او هستم که هر چهار نفری را که صدا زده بود مثل چهار سرباز آماده به خدمت، روبه‌رویش می‌ایستند. اخم آراز انگار لحظه به لحظه عمیق‌تر می‌شود. نگاه تندی به نازی می‌اندازد و باز صدای فریادش بلند می‌شود:

-مگه من به تو نگفتم این دختر رو ببر اتاق مهمون و بهش جا بده تا من پیام؟ پس این این‌جا وسط سالن پذیرایی چه غلطی می‌کنه؟ هیچ معلومه شماها کدوم گوری هستید؟ نازی موهای لخت و قهوه‌ای تیره‌اش را پشت گوش‌هایش جاساز می‌کند و ل\*\*ب‌های رژ خورده‌اش را می‌مکد و آهسته جواب می‌دهد:

-شما که رفتید، من اتاقش رو بهش نشون دادم. نمی‌دونم کی اومده پایین رییس! آراز انگشت شست‌اش را آهسته روی ل\*\*ب پایینش می‌کشد و چشمانش را تنگ می‌کند.

-جالبه، خیلی جالبه! پس این دختر عین شبح سرگردان توی خونه من می‌چرخه، اما شماها معلوم نیست کدوم گوری بودید که از هیچی خبر ندارید. اصلا هم براتون مهم نیست کسی توی خونه هست یا نه!

پسری که موهای خرمایی و تاب‌دار بلندی تا روی شانه دارد، یک قدم به سمت آراز برمی‌دارد و همین‌که به او نزدیک می‌شود، آراز با اشاره سر و دست او را از خود دور می‌کند.

-هیچی نگو کامران، هیچی نگو! از تو دیگه انتظار نداشتم وقتی که من نیستم این‌جا رو ول کنی به امان خدا و بری دنبال کار خودت!

پسری که حالا می‌دانم نامش کامران است، من‌کنان جواب می‌دهد:

-بچه‌ها تقصیری ندارند. همگی توی اتاق من بودن. داشتیم روی اون پروژه‌ای که خودت گفتی کار می‌کردیم. به بچه‌ها گفتم زمان بگیرن برام تا من کارم رو انجام بدم؛ می‌خواستم زمان کم کنم!

آراز انگار از این توضیح، کلافه‌تر می‌شود و پفی می‌کشد. نگاه مختصری به من که هنوز روی کاناپه نشسته‌ام می‌اندازد.

-کامران یعنی تو واقعا برای رقابت با این یه الف بچه‌دستی تمرین می‌کردی؟

قبل از این که کامران جواب دهد از جا برمی‌خیزم و سمت آن‌ها می‌روم. صدایم را صاف می‌کنم و با اراده جواب او را می‌دهم:

-بهتون توصیه می‌کنم این یه الف بچه رو دست کم نگیرید!

آراز عصبانی است و انگار هر وقت تا این حد عصبی می‌شود، خود به خود یک تای ابرویش بالا می‌رود. دست روی شانه‌ام می‌زند.

-بهت توصیه می‌کنم هیچ وقت جلوی من حرفی رو این‌جوری با اطمینان به زبون نیاری؛ چون این‌جا عواقب بدی در انتظار کسیه که حرف و عملش یکی نباشه!

دلم می‌خواهد خودم را به او ثابت کنم. من هیچ وقت کاری را که از عهده آن بر نیایم، قبول نخواهم کرد. دوست دارم بگویم سال‌هاست که آرزوی رسیدن به این تشکیلات را در سر داشته‌ام و حالا که خود را در میان آن‌ها می‌بینم، نمی‌توانم این فرصت طلایی را از دست بدهم.

سعی می‌کنم نگاهش کنم. اما او به صورت هیچ کس نگاه نمی‌کند.

-ولی من به کارم اطمینان دارم!

## رمان جای مادرم زندان نیست | مریم علیخانی

خسته به نظر می‌رسد. کت شیک و گران قیمت سیاه‌اش را روی ساعدش می‌اندازد و با انگشت اشاره، زیر بینی‌ام می‌زند و راه کج می‌کند.

-امیدوارم همین‌طور باشه؛ چون در غیر این صورت، باید تا صبح نشده زحمت رو کم کنی!

نگاهی گذرا به بقیه می‌اندازم و حس می‌کنم همگی لبخند تمسخر به ل\*\*ب دارند.

سرم را به سمت آراز که در حال بالا رفتن از پلکان است می‌چرخانم.

-به همه‌تون ثابت می‌کنم. فقط بگید چی کار باید بکنم تا بهم اطمینان کنید؟

آراز به مسیرش ادامه می‌دهد و در همان حال حرفش را می‌زند:

-امیدوارم، توی گروه من جایی واسه آدم غیر حرفه‌ای وجود نداره. اشتباه اول، آخرین اشتباهه؛ این رو خوب توی گوشت فرو کن.

به بالای پلکان که می‌رسد، جلوی نرده‌ها می‌ایستد و مقتدرانه یک‌یک نفرات را نگاه می‌کند و بعد نگاهش را روی کامران ثابت نگه می‌دارد.

-رأس ساعت نه، همگی اتاق جلسات! کامران و روژان باید گاو صندوقی رو که من بهشون می‌گم باز کنن؛ اگر روژان زمان کارش از کامران بیش‌تر شد، از همون جا برمی‌گرده و کل امروز رو از یاد می‌بره. انگار نه انگار که این‌جا اومده و ما رو دیده.

جمله‌اش که تمام می‌شود، حس می‌کنم جای کش چشم‌بندی که صبح جهانگیر از میانه راه به چشم‌هایم زد تا مرا به این‌جا بیاورد، سوخت و بی‌اختیار شقیقه‌هایم را با انگشت مالیدم.

وقتی حرف می‌زند همه ساکت‌اند و فقط در تأیید حرف‌های او سر تکان می‌دهند و هر بار هم که من حرف می‌زنم، مثل مجرمی که به گناهش اعتراف کرده نگاه می‌کنند!

-اگر برنده شدم چی؟

صدایم در تالار می‌پیچد و هر چهارنفر به سمت من، سر می‌چرخانند. آراز اما با همان لبخند تلخی که انگار گوشه لبش خشک شده است، جوابم را می‌دهد:

-اگر موفق شدی، اون وقت بچه‌ها رو بهت معرفی می‌کنم. بعدش کامران و بقیه، مقررات رو بهت می‌گن. درباره بقیه‌اش هم بعدا صحبت می‌کنیم!

کمی از نرده پلکان دور می‌شود، اما باز بر می‌گردد و دستش را در هوا تکان می‌دهد.

-منتظر چی هستید؟ همگی برید توی اتاق‌هاتون و تا قبل از ساعت نه، هیچ‌کس پایین نباشه لطفا!

رفتار گروهش در مقابل او، به نظرم مسخره می‌آید. مانند گله‌ای گوسفند، بی‌چون و چرا، فقط از اوامر او اطاعت می‌کنند. هیچ‌کس بی‌اجازه حرف نمی‌زند؛ هیچ‌کس با اراده خودش کاری انجام نمی‌دهد؛ انگار حتی بدون خواست و اراده او نفس هم نمی‌کشند!

این‌جا تگزاس است؛ شهری بزرگ و بی‌در و پیکر، با آدم‌های جورواجوری که انگار همه با هم غریبه‌اند. این‌جا تگزاس است و من نوه نامی‌ترین خان‌گرد، در میان هیاهوی این شهر گم شده‌ام. انگار چیزی به ذهنم تزریق کرده‌اند و هر چه را که مربوط به گذشته است از خاطرم زدوده‌اند. روزی هزاربار با خود تکرار کرده‌ام که "من می‌توانم" و باور کرده‌ام که باید روی پایم بایستم و به هیچ‌کس و هیچ‌چیز، اتکا نداشته باشم. روزی که آن شبخ سیاه‌پوش، من را در این دیار غربت که سیاهی‌اش حتی از بالاپوش او هم بیش‌تر بود رها کرد و رفت، تنها چهارده سال داشتم. اما در سخت‌ترین شرایط زندگی از پای ننشستم؛ زیرا من روژان هستم، نوه ارشد ارسلان‌خان! پس این‌بار هم من هستم که پیروز این میدان خواهم بود.



عرق، آرام روی رگ‌های بیرون زده پیشانی‌ام به سمت شقیقه‌هایم راه می‌گیرد. حتی فرصت پاک کردن آن را هم ندارم. تندتند نفس می‌کشم و سعی می‌کنم به هیچ چیز جز کاری که انجام می‌دهم توجهی نداشته باشم. حتی چشم‌هایی که خیره و بی‌حرکت نگاه می‌کنند، نمی‌توانند تمرکزم را بر هم بزنند!

در گاوصندوق آهنی و مدرنی که مقابلم قرار دارد، تقه‌ای می‌کند و در میان حیرت حاضران، به آرامی باز می‌شود. آنا با همان لبخندی که کنج ل\*\*ب‌های خوش‌فرمش جا خوش کرده است، دکمه کورنومتری را که در دست دارد، می‌فشارد و رو به آراز که نزدیک در خروجی با خون‌سردی دست به سینه ایستاده است، ل\*\*ب می‌زند:

-سه دقیقه و سی ثانیه!

نفس راحتی می‌کشم و گوشه ل\*\*ب‌های پایینم را بالا می‌دهم. انگشت‌هایم را لای موهای کوتاه و پسرانه‌ام می‌کشم و شستم را به نشانه پیروزی به بالا می‌برم. کامران آه می‌کشد و سر به زیر می‌اندازد.

گره ابروهای آراز انگار لحظه به لحظه عمیق‌تر می‌شود و نگاهش را ترسناک‌تر از همیشه می‌کند. فقط چند قدم با کامران که گوشه اتاق ایستاده است، فاصله دارد و همین فاصله را هم با چند قدم کوتاه طی می‌کند و خودش را به او می‌رساند. نزدیکش که می‌شود، دست‌هایش را از جیب شلوار فاستونی تیره‌اش بیرون می‌کشد و روی شانه کامران که هنوز سرش را بالا نیاورده، می‌زند.

-یک دقیقه و ده ثانیه عقب موندی کامران خان! عجیبه، خیلی عجیبه! تو مشابه این گاوصندوق رو قبلا توی زمان خیلی کم‌تری باز کردی!

سرش را به گوش کامران نزدیک می‌کند.

-پروژه سن دیگو رو که یادت نرفته؟

کامران ل\*\*ب می‌گزد و آه می‌کشد.

-نمی‌دونم چرا این طوری شد؛ یه جای کارم انگار می‌لنگید. تا به خودم جنبیدم، زمان از دستم رفت!

رفتار آراز برایم عجیب است. مثل کسی با او حرف می‌زند که انگار به تمام زوایای شخصیتش، اشراف کامل دارد و با برخوردش سعی می‌کند چیزی را به او بفهماند. آهسته به سمت من می‌آید و نازی و آنا که جلویم ایستاده‌اند و با نگاهشان مشغول کندوکاو سر تا پایم هستند، برایش راه باز می‌کنند.

نزدیکم که می‌شود، بوی عطر خاصش که شبیه بوی چوب صندل سوخته است، بیش‌تر مشامم را پر می‌کند. مثل چند ساعت پیش، باز هم نگاهم نمی‌کند و فقط با آن صدای بم گوش‌نوازش یک جمله مهمانم می‌کند.

-به گروه ما خوش اومدی بچه‌جون!

بچه؟ این که من را با این لحن خطاب می‌کند، به مذاقم خوش نمی‌آید.

-من بچه نیستم!

آنا هین کوتاهی می‌کشد و نازی فوراً لبش را زیر دندان می‌گیرد. آراز گردنش را سمت من کج می‌کند.

-ظاهراً خیلی چیزها رو باید یاد بگیری. اما قانون اول رو خودم یادت میدم؛ وقتی باهات حرف می‌زنن، لازم نیست فوراً زیونت رو به کار بندازی.

سرش را به چپ و راست می‌گرداند و همان‌طور که پشتش را به ما می‌کند، خطاب به نازی و آنا می‌گوید:

-وسایل این دختر رو ببرید طبقه پایین. اتاقش مابین اتاق خودتون و من باشه.

رفتارش و سکوت و فرمانبری سایرین، حالم را بهم می‌زند. مثل این است که غرور سنگی‌اش دقیقا شیشه دلم را هدف گرفته است. قبل از این‌که از در خارج شود، یک لحظه می‌ایستد و انگشت اشاره‌اش را به سوی من نشانه می‌رود.

-در ضمن این رو هیچ وقت فراموش نکن که من هر حرفی رو فقط یه بار می‌زنم!

یک ماه است که در این خانه اسرارآمیز، تحت آموزش‌های مختلف هستم. این‌جا همه چیز مانند یک پادگان نظامی می‌ماند. تمام ساکنین خانه، رأس ساعت شش صبح بیدار می‌شوند و پس از یک ساعت پیاده‌روی و نرمش بعد از صرف صبحانه، هر یک به دنبال اموری که آراز به آن‌ها محول کرده است، می‌روند و ظهر همه در موسسه خیریه او جمع می‌شوند و گزارش کارهایشان را به رئیس بزرگ می‌دهند. شب‌ها بعد از صرف شام حتما باید در اتاق مخصوص مذاکرات حاضر شویم و دو ساعت بعد، همه‌جا در خاموشی مطلق فرو می‌رود. از آن ساعت به بعد هیچ کس حق ندارد از اتاقش بیرون بیاید و هیچ صدایی نباید شنیده شود! همه‌جا در سکوت و تاریکی مطلق فرو می‌رود و این برای من، آزار دهنده‌ترین ساعات زندگی‌ام در میان آن‌هاست.

در این یک ماه با هیچ یک از نفرات این گروه استثنایی، نتوانسته‌ام ارتباط برقرار کنم. نه از لوس‌بازی‌های بی‌مزه آنا خوشم می‌آید و نه از سردی و مرموزی نازی. کامران چندین بار سعی کرده است تا با عناوین مختلف، خودش را به من نزدیک کند؛ اما هر بار لوده‌بازی‌هایش باعث می‌شود تا بیش‌تر از قبل از او فاصله بگیرم.

تنها کسی که توانسته است توجهم را به خود جلب کند، آراز است. شخصیت مرموز و سردش و حتی سختگیری‌های پدران‌ه‌اش، من را سخت مجذوب کرده. یکی از ده قانون این گروه این است که هیچ یک حق ازدواج و جدایی از گروه را ندارند و برایم جالب است که همه بدون هیچ چون و چرایی آن را پذیرفته‌اند!

یک هفته است که گروه، خود را برای یک عملیات سرقت آماده می‌کنند و هر شب نقشه‌ها و امکاناتشان را به شکل‌های مختلف کنترل می‌کنند. با آن‌که این سرقت، عملیات بزرگی نیست و فقط قصد آن را دارند تا به یک بانک محلی دستبرد بزنند، اما من اجازه حضور در این عملیات را ندارم.

گوشه اتاق کنفرانس کز کرده‌ام و به حرف‌های خسته کننده آن‌ها، گوش می‌دهم. ساعت‌هاست که سگ‌ها در باغ بزرگ خانه آراز، باز هستند و پشت سر هم پارس می‌کنند. همه‌چیز برایم کلافه کننده شده است. بی‌توجه به سایرین، صندلی‌ام را عقب می‌دهم و از پشت میز بلند می‌شوم. به سمت در که می‌روم، آراز زیر چشمی نگاهم می‌کند.

-کجا روژان؟

مانند مردان قبیله‌ام، اسمم را کاملاً غلیظ و با لهجه کردی، صدا می‌زند و با هر بار صدا زدنش من را در رویایی عمیق فرو می‌برد. به سوی او سر می‌گردانم. خسته شدم. می‌خوام برم بیرون یه کم هوا بخورم.

نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و هم‌زمان، نگاه تمام اعضای گروه به سوی من نشانه می‌رود. کامران گوشه لبش را زیر دندان می‌گیرد و با شیطنت خاصی سر تا پایم را ورنده می‌کند و لبخند می‌زند. طرز نگاهش خاطرهم را مشوش می‌کند. اخم می‌کنم و نگاهم را به ل\*\*ب‌های آراز می‌دوزم.

-تا ساعت خاموشی یک ساعت دیگه باقی مونده. بهتره یا بری بخوابی یا همین‌جا بمونی و به حرف‌ها و نظرات بچه‌ها گوش بدی که البته این برات خیلی بهتره! خون‌سردی و بی‌تفاوتی‌اش دیوانه‌ام می‌کند!

## رمان جای مادرم زندان نیست | مریم علیخانی

-من از حرف‌هاتون سر در نمی‌ارم. تازه قرار نیست من توی این عملیات همراهتون باشم. ترجیح میدم برم توی باغ و یه کم هوا بخورم.

دستی روی نقشه کاغذی مقابلش می‌کشد و بی‌آن‌که نگاهم کند، جوابم را می‌دهد.

-نگفتم هوس چی کردی. دوتا پیشنهاد بهت دادم؛ زودتر یکی رو انتخاب کن و وقت ما رو هم بیش‌تر از این نگیر بچه‌جون!

از این لحن تند کلامش و این‌که همیشه من را بچه خطاب می‌کرد، هیچ خوشم نمی‌آمد. نمی‌دانم چرا، اما خیلی دوست داشتم با او لجبازی کنم و در پذیرفتن حرف‌هایش سرسختی می‌کردم. به عادت همیشه‌ام دست لای موهایم می‌کشم و دوباره درخواستم را تکرار می‌کنم.

-ولی من می‌خوام برم توی باغ هوا بخورم. می‌خوام یه کم قدم بزنم؛ چون اصلا خوابم نمی‌آید!

کلافه نچی می‌کشد و روان‌نویسی را که لای انگشتش قرار دارد، روی همان نقشه کاغذی رها می‌کند و کمی صندلی‌اش را عقب می‌کشد و با اخم نگاهم می‌کند.

-بچه‌جون، تو مگه زبون آدمیزاد حالت نیست؟ صدای پارس سگ‌ها رو نمی‌شنوی؟ پا توی باغ بذاری تیکه‌تیکه‌ات می‌کنن احمق!

حتی وقتی عصبانی نگاهم می‌کند، دوست ندارم نگاهم را از نگاهش بگیرم. سر تکان می‌دهم و فوراً جوابش را می‌دهم.

-از سگ نمی‌ترسم!

کامران سرش را پایین می‌اندازد تا خنده بی‌صدایش را کسی نبیند. نازی فوراً ل\*\*ب ورمی‌چیند و قبل از آراز جواب می‌دهد.

-این سگ‌ها رو واسه ترسوندن تو یا بازی کردنت نگرفتیم خانم! این سگ‌ها هارن، به جز آراز، هر کی نزدیکشون بشه تیکه‌تیکه‌اش می‌کنن! حالا اگه تنت می‌خواره، بفرمایید، می‌تونید تشریف ببرید!

کامران ل\*\*ب‌هایش را غنچه می‌کند و حرف آخر نازی را برایم به طور خاصی تکرار می‌کند:

-اگه تنت می‌خواره بفرمایید... البته این رو هم بگم، این سگ‌ها فقط مردها زشت و گنده رو می‌خورن؛ با زن‌های خوشگل و ریزه‌میزه، کاری ندارن. خیالت راحت! آراز نفس عمیقی می‌کشد و با بالا آوردن دستش کلام او را قطع می‌کند و از جا بلند می‌شود.

-خیلی‌خب کافیه!

به شکل خاصی نگاهم می‌کند.

-اگه حوصله‌ات سر رفته، برو توی اتاق؛ خودم یه ساعت دیگه میام بهت سر می‌زنم. این‌بار آناست که قیافه حق‌به‌جانب به خود می‌گیرد و با همان لوندی و عشوه‌گری که در آن استاد است، تابی به سر و گردنش می‌دهد و موهای بور و صافش را از پشت سر به روی شانه‌اش می‌کشد و می‌گوید:

-خدا شانس بده والا! حالا اگه ما همچین غلطی کرده بودیم، فوراً تنبیه می‌شدیم؛ چه برسه به این‌که رئیس بیاد توی اتاقمون!

آراز صندلی را که از آن بلند شده است پشت میز جای می‌دهد و با پوزخندی که کنج ل\*\*ب‌هایش به زیبایی خاصی جا خوش کرده است، پاسخ او را می‌دهد:



-بعد از پنج سال آگه همچین کاری می‌کردی، حتما گردنت رو می‌شکوندم؛ ولی اگر حافظه بلند مدت ایراد پیدا نکرده، بد نیست یه سری بهش بزنی، شاید یادت بیاد که وقتی اومدی توی این گروه، خیلی بیش‌تر از این‌ها باهات مدارا کردم! خنده احمقانه و رضایت‌بخشی تحویل آراز می‌دهد و از دور برایش بو\*س\*های حواله می‌کند.

-عاشقتم رئیس!

آراز دستگیره در را پایین می‌دهد و من را به بیرون دعوت می‌کند و قبل از این‌که خودش خارج شود، یک جمله دیگر خطاب به او می‌گوید:

-در ضمن، من هر شب قبل از خواب به تک‌تکتون سر می‌زنم. فکر نکنم این موضوع چیزی مهمی باشه که تو بخوای بهش حسودی کنی!

اخم‌های نازی و آنا در هم فرو می‌رود و کامران بلندبلند می‌خندد.

روی تخت خواب، دراز کشیده‌ام و پتو را تا خرخره بالا آورده‌ام. صدای قدم‌های آهسته و خوش‌ریتم آراز که هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود، صدای ضرب آهنگ قلبم بیش‌تر و بیش‌تر از کوک خارج می‌شود.

صدا قطع شده است و حالا می‌دانم که آراز پشت در ایستاده. یک ضربه کوتاه به در می‌زند و دستگیره در پایین می‌آید. چشم‌هایم را می‌بندم و آن‌ها را محکم روی هم فشار می‌دهم. از بوی صندل سوخته که در مشامم پر می‌شود و تشک تختم که کمی پایین می‌رود، می‌فهمم که کنارم نشسته است. عطرش را با تمام وجود بو می‌کشم و در همان لحظه از چشم‌هایم متنفر می‌شوم که چرا حالا که می‌توانم صورت مردانه‌اش را در یک وجبی‌ام از نزدیک ببینم، آن قدر بی‌رحم شده‌اند که جز تاریکی که از بسته بودنشان نثارم شده، تصویر دیگری در برابرم نیست!

حرکت آرام انگشتش را روی پیشانی‌ام حس می‌کنم که آهسته به سوی ابروها و چشم‌هایم می‌رود و از نوک بینی‌ام به سمت ل\*\*ب‌هایم راه می‌گیرد و دور تا دور آن را نقش می‌زند.

نفسم را در سینه حبس می‌کنم. سرش را تا نزدیک گوشم پایین می‌آورد؛ طوری که سایه‌اش را روی صورتم به خوبی حس می‌کنم.

-اگه قرار بود هنرپیشه بشی، اصلا هنرپیشه خوبی نمی‌شدی!

خدایا چه قدر این صدای بم مردانه را دوست دارم و وقتی این قدر آهسته در گوشم نجوا می‌کند، چه قدر خواستنی‌تر شده است!

-اگه می‌خوای بهم بفهمونی که خوابی، پس چرا پلک می‌زنی؟ در ضمن آدم خواب هم نفس می‌کشه؛ نفست رو واسه چی حبس کردی؟!

حالا به جز چشم‌هایم که با پلک‌زدن نقشه‌ام را نقش بر آب کرده‌اند، ل\*\*ب‌هایم هم با آن‌ها هم دست می‌شوند و تا بناگوش کش می‌آیند! به پهلو جابه‌جا می‌شوم و آرام چشم می‌گشایم.

-اگر روی صورتم نقاشی نمی‌کردی، خواب خواب بودم!

با چهار انگشت به پیشانی‌ام می‌زند.

-از وقتی اومدم بیدار بودی!

از جا که بلند می‌شود، نگاهم رنگ التماس به خود می‌گیرد.

-می‌خوای بری؟

چشم‌هایش را تنگ می‌کند و من آشنایی عجیبی را با این چشم‌ها در خود احساس می‌کنم.

-اومده بودم مثل هر شب بهت شب به خیر بگم. مگه نمیگی از خواب پروندمت؟ پس بهتره من برم تا تو هم استراحت کنی!

دستش را با هر دو دست می‌گیرم می‌خواهم بگویم «نرو آرام جانم که رفتنت یک دنیا ترس را به دلم می‌ریزد!» اما فقط می‌گویم:

-میشه یه کم دیگه بمونی؟!

ابروهایش را در هم پیوند می‌زند و با اخم می‌پرسد:

-برای چی؟

با چشم‌هایم فریاد می‌زنم «لعنتی بوی عطر دیوانه‌ام کرده. این چه جنگی‌ست که با یک دختر نوزده ساله شروع کرده‌ای؟ این چه حسی‌ست که این‌گونه با نگاهت بر جان و دلم می‌ریزی؟» اما به جایش باز هم یک جمله مسخره از دهانم خارج می‌شود:

-ازتنهایی می‌ترسم!

ابروهای مشکلی‌اش بالا می‌پرد و دستش را از دستم می‌کشد.

-تو که همین چند ساعت پیش می‌خواستی بری توی باغ! مگه نگفتی از سگ‌های هار نمی‌ترسی؟ پس حالا از چی می‌ترسی؟

خدایا این چه حسی‌ست که این چنین در من بی‌داد می‌کند. هرچه که هست، قطعا ترس نیست و اگر باشد، فقط ترس از نبودن او و گرمی دستانش است که از من گرفته. با زبان چشم‌هایم می‌گویم:

-از نبودنت می‌ترسم! ای غریبه دیر آشنا، نبودنت بدجور مرا می‌ترساند!

نگاهش می‌کنم اما او طوری نگاهم می‌کند که گویی هیچ‌چیز از زبان دلم نمی‌فهمد. چند سالی بود که از گوشه و کنار درباره او و گروهش می‌شنیدم و کنجکاو بودم تا او را از نزدیک ببینم؛ اما هرگز باور نمی‌کردم این کنجکاو، دلم را این‌طور به چالش بکشد! سر به زیر می‌اندازم و برایش از کابوس‌هایم می‌گویم.

-بعضی از شب‌ها از خواب می‌پریم. من از صدای زوزه باد خیلی می‌ترسم!  
دست روی موهای کوتاهم می‌کشد و همان‌طور که سمت در می‌رود، یک جمله عجیب می‌گوید:

-دختر گُرد از هیچی نمی‌ترسه روژان!

\*\*\*

«آراز»

سال‌هاست که دیگر حتی از خودم هم نشانی ندارم. بعد از رفتنت، تنها همنشین شب‌ها و روزهایم، فقط و فقط تنهایی‌ست و زخم‌هایی که آدم‌های دور و اطرافم بر قلبم می‌زنند. به خاطرت به هر خلاف و سیاهی تن داده‌ام. اما هنوز زنده‌ام و نفس می‌کشم؛ چون قول داده‌ام و قسم خورده‌ام که تا انتقام تو را نگرفته‌ام، از دنیا دست نکشم.

من آراز هستم؛ مردی که دست به هر کاری می‌زند. پیروزی از آن اوست! در طی سال‌های زندگی‌ام، آن قدر پول و قدرت به دست آورده‌ام که بتوانم با آن‌ها به تمام خواسته‌هایم برسم. تا وقتی بودی، همه‌چیز بود و حالا که نیستی، هیچ‌چیز نمی‌خواهم. شاید باور نکنی، اما در اوج جوانی‌ام، بدجور احساس پیری می‌کنم. بعد از تو قلبم را از سینه بیرون کشیده‌ام و جای آن تکه سنگی سرد، جای داده‌ام. درست به سردی سنگ مزارت!

چراغ اتاقم را خاموش می‌کنم و طبق عادت هر شب، سمت اتاق بچه‌ها می‌روم. از نازی خواسته‌ام تا اولین اتاق که با اتاق خودم فاصله زیادی ندارد را به روژان بدهد.

برق اتاقش خاموش است. در می‌زنم و آرام وارد می‌شوم. چراغ خواب روی عسلی کنار تخت خوابش را روشن می‌کنم و لبه تختش می‌نشینم.

چشم‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد و تظاهر به خوابیدن کرده است. نور کم‌سوی چراغ خواب، بر صورت مهتابی‌اش سایه انداخته است و نقش چشمان درشتش عجیب من را به یاد تو می‌اندازد. با انگشت، روی چشمانش می‌کشم و وقتی انگشتم به ل\*\*ب‌هایش می‌رسد، غوغای دوری‌ات در سرم بی‌داد می‌کند.

کنار گوشش نجوا می‌کنم و مجبور می‌شود تا به این نمایش خواب بودنش، پایان بدهد. به چشمانم نگاه می‌کند و محو تماشای زیبایی‌اش می‌شوم. چشمان درشت و مخمورش، پوست سفید و صیقلی‌اش، در کنار ل\*\*ب‌های خوش‌فرم و قلوه‌ای، از او یک مینیاتور ظریف ساخته است. به جز موهای سیاه و فوق‌العاده کوتاهش، تمام اعضای صورتش، بی‌اختیار من را به یاد تو می‌اندازد و غم تلخی را بر قلبم می‌نشانند. نگاه از نگاه پرتمنایش که از من می‌خواهد تا کمی بیش‌تر پیشش بمانم، برمی‌گیرم. جمله عجیبی را برای نگه داشتن من نزد خود به کار می‌برد:

-می‌ترسم؛ از تنهایی می‌ترسم!

نمی‌خواهم تمام غرورش را یک شبه برای یک لحظه بیش‌تر در کنارش بودنم، خرج کند. از جا بلند می‌شوم و اخم می‌کنم. دست به سمت موهای کوتاهش می‌برم و به یاد شب‌هایی که موهای موج و بلندی را نوازش می‌کردم، روی سرش دست می‌کشم.

-دختر کرد از چیزی نمی‌ترسه روژان!

چشم‌هایش گرد می‌شود و روی تخت می‌نشیند.

-تو از کجا می‌دونی که من کرد هستم؟

آب دهانم را قورت می‌دهم و به سویس برمی‌گردم.

-جهانگیر بهم گفت.

ل\*\*ب ورمی چیند و چه قدر غنچه ل\*\*ب هایش در این حالت، خوش فرم تر به نظر می رسد.

-جهانگیر هیچی در مورد من نمی دونه. نه جهانگیر؛ نه هیچ کس دیگه!

انگشت شستم را زیر چانه اش می اندازم و سرش را به بالا هل می دهم.

-من وقتی چیزی از کسی بپرسم، حتما جوابش رو می دونه بچه جون؛ چون من از شما خواستم که بدونه!

اخم هایش در هم می رود.

-من بچه نیستم. میشه این قدر به من نگی بچه؟!

از لجابت و سادگی اش و این رفتارهای بچه گانه ای که از خود نشان می دهد، خوشم می آید.

-همین که میگی بچه نیستم، یعنی هستی!

به جای آن که حرفش را ادامه دهد، برخلاف تصورم، یک سوال بی ربط می پرسد:

-شاهرخ کجاست؟

در ذهنم خوب جست و جو می کنم تا دلیل این سوال نامربوط را پیدا کنم؛ اما چیزی عایدم نمی شود.

-برای انجام کاری رفته شیکاگو؛ یه هفته دیگه برمی گرده.

فوراً سوال دومش را می پرسد:



-پس من کی می‌تونم با شما بیام؟ مگه هر کاری که گفتید یاد نگرفتم؟ چرا من رو با خودتون نمی‌برید؟

سگرمه‌هایم در هم فرو می‌رود. جسارتش ستودنی است؛ اما در کاری که ما انجام می‌دهیم، این نوع جسارت، حماقت محسوب می‌شود.

-تو هنوز آماتوری؛ برای شرکت توی برنامه‌های ما، هنوز خیلی زوده!

حرفم به مذاجش خوش نمی‌آید. مثل بچه‌های لوس، پتو را تا بالای سرش می‌کشد.

-من خوابم میاد؛ میشه لطفا تنهام بذاری!

از حرکتش خنده‌ام می‌گیرد. لبخندی می‌زنم و چراغ خواب کنارش را خاموش می‌کنم.

-خوبه که دیگه نمی‌ترسی. شبت به خیر بچه‌جون!

\*\*\*

«روژان»

صدای شیبه اسب‌هایی که چهار نعل می‌تازند، در سرم پیچیده است و از زیر سم‌هایشان آن قدر گرد و غبار به هوا بلند می‌شود که هیچ‌چیز را نمی‌توانم ببینم. از چادرهای سیاهی که خیلی از تیر راس نگاهم دور هستند، در میان آن همه هیاهو، صدای آراز گوش‌هایم را می‌نوازد.

-نمیشه؛ من اجازه نمیدم روژان جایی بره. باید وقتی جنازه یا شار رو میارن، این‌جا باشه و بینه عاقبت فرار از مجازات یوسف‌خان چی می‌تونه باشه!

کمی آن‌سوتر، کالسکه‌ای با طرح‌های عجیب و غریب را می‌بینم که به سوی چادرها رهسپار است. جلوتر می‌روم؛ تا نزدیک چادری که برفراز تپه‌ای برپاست و آراز با چکمه‌های چرمی و بلند درحالی‌که شلاقی از جنس کفش‌هایش را در دست گرفته و

آهسته بر ساق‌های رانش ضربه می‌زند، از آن خارج می‌شود و جلوی جعبه‌ای تابوت مانند که از کالسکه بیرون آورده‌اند، می‌ایستد. نگاهش که به من می‌افتد، با سر اشاره می‌کند نزدیک بروم.

زبانم قفل شده و فقط نگاه می‌کنم. دستش را جلو می‌آورد.

-بیا جلو روژان؛ زود باش! چرا ماتت برده؟

در میان نگاه‌های بهت‌آلودم و چشمان از تعجب گرد شده‌ام، در صندوق را باز می‌کند. از دیدن جسد تکه‌تکه شده یاشار، بی‌اختیار دست سمت دهانم می‌برم و عقب‌عقب می‌روم و فریاد می‌کشم. اما هر چه فریاد می‌زنم، صدایم بیش‌تر در گلو خفه می‌شود. آراز هنوز بر فراز تپه ایستاده و بلندبلند قهقهه می‌زند. به سوی چادرها می‌دوم و ناگهان پایم به تخته سنگ بزرگی گیر می‌کند و از بالای آن تپه بلند، سقوط می‌کنم.

آرنجم محکم به لبه تخت می‌خورد و از صدای فریادی که می‌زنم، سراسیمه از خواب می‌پریم. هنوز در حالتی میان خواب و بیداری سردرگم هستیم و در زیر نور کم‌سوی چراغ خواب، می‌بینم که دستگیره در اتاقم پایین می‌آید و شب‌جی سیاه‌پوش در آستانه در ظاهر می‌شود. با هر چه توان دارم جیغ می‌کشم.

آراز بلافاصله برق اتاقم را روشن می‌کند و به سوی من می‌دود.

-هیس، چیه؟ چته نصف شبی جیغ و داد راه انداختی؟ بچه‌ها خواب‌اند!

از شدت ترس روی پیشانی‌ام عرق نشسته و زبانم سنگین شده. نفس عمیقی می‌کشم و دست روی چشمانم می‌گذارم.

-وای خدای من! این چه خوابی بود که من دیدم؟

آراز نگاه خاصی به صورتم می‌اندازد.

-خواب بد دیدی؟ ترسیدی؟

از لای انگشتانم نگاهش می‌کنم.

-از تو بیش‌تر ترسیدم!

ابروهایش بالا می‌پرد و با دلخوری می‌پرسد:

-از من؟ تو از من ترسیدی؟ مگه من لولوام که ازم ترسیدی؟

با سر به لباس‌هایش اشاره می‌کنم.

-توی تاریکی با این لباس‌های سیاه یه هو پریدی وسط اتاق من؛ بعد میگی از چی ترسیدی؟ ببخشید من منتظر زورو نبودم که از دیدنت نترسم!

ابروهایش را در هم می‌کشد.

-چی؟ به من میگی زورو؟ تو خیال کردی این‌جا کجاست؟ نکنه من رو با جهانگیر عوضی گرفتی که از این مزخرفات از دهنش در میاد؟

از خشونت‌ی که بر سیمایش نشسته است، خوشم نمی‌آید. زانوهایم را به شکم می‌کشم و سر روی آن می‌گذارم.

-ترسیدم. از دیدن یه شب سیاه‌پوش ترسیدم. من از لباس سیاه و هرکسی که این لباس تنش باشه می‌ترسم؛ چون من رو یاد بدترین خاطره عمرم می‌ندازه!

پوفی می‌کشد. حسش انگار دیگه آن حال چند لحظه قبل نیست و کمی ناراحت به نظر می‌آید. از جا بلند می‌شود و بی‌آن‌که نگاهم کند، به سوی در خروجی می‌رود و همان‌طور که پشتش به من است، حرفش را می‌زند و می‌رود.

-سعی کن با این فوبیای رنگ مشکی کنار بیای؛ چون من هرگز به جز مشکی، رنگ دیگه‌ای نمی‌پوشم. رنگ زندگی من همیشه همینه. ازش نترس، بهش عادت کن؛ درست مثل من!

\*\*\*

«آراز»

در انتهایی‌ترین بخش حیاط بزرگ ویلا، در کنار تو نشسته‌ام تا مثل همیشه غصه‌هایم را سبک کنم. تنها حرف زدن با توست، که بار سنگین زندگی را بر شانه‌هایم سبک می‌کند. حرف می‌زنم و آسوده از این‌که هیچ چشم نامحرمی من را نمی‌بیند، اشک می‌ریزم.

برایت مثل همه شب‌هایی که آهنگ مورد علاقه‌ات را با ساز دهنی می‌نواختم و موهایت را آن‌قدر نوازش می‌کردم تا چشم‌های براق و مشکی‌ات را ببندی و آسوده به خواب بروی، باز هم ساز دهنی می‌زنم و در خیالم گیسوهایت را که همچون روزهای زندگی‌ام سیاه است، نوازش می‌کنم.

صدای فریادهای شاهرخ و روژان رویای لطیفم را بر هم می‌زند. کلت کم‌ری‌ام را از روی زمین بر می‌دارم و آن را پشت کمرم می‌بندم و به سوی ساختمان می‌دوم. سراسیمه در راه می‌گشایم و هم‌زمان با باز شدن در، نگاه همه بچه‌ها که در سالن پذیرایی به دور روژان و شاهرخ حلقه زده‌اند، به سوی من برمی‌گردد. کامران ل\*\*ب می‌گزد و سر تکان می‌دهد و زیر ل\*\*ب نجوا می‌کند و روژان را مخاطب قرار می‌دهد:

-آخ‌آخ‌آخ، نگفتم این‌جوری داد و بی‌داد نکن؟ بدبخت شدید! حالا جواب آراز رو چی میدی؟

دست‌هایم را پشت کمرم قلاب می‌کنم و چند قدم جلو می‌روم. مثل همیشه اخم‌هایم فوراً در هم می‌رود. طاقت بی‌انضباطی و سر و صداهای الکی را هیچ‌وقت ندارم.

-این جا چه خبره؟ امشب مثلا شب عملیاته؛ اون وقت به جای این که بشینید و نقشه رو مرور کنید، عین سگ و گربه افتادید به جون هم که چی؟!

از نگاه همیشه آرام شاهرخ که این بار به شدت عصبانی است، می‌خوانم که اتفاق مهمی رخ داده است.

-از تو انتظار ندارم شاهرخ! الان یه آماتور بین ماست که برای بار اوله قراره همراهمون باشه؛ توی شب به این مهمی، این رفتارها چه معنی داره؟  
کلافه رو از روژان برمی‌گیرد.

-آراز جان! کاش نظر ما رو هم می‌پرسیدی، بعد یه غریبه رو وارد گروهمون می‌کردی! هنوز نیومده زبونش درازه، واقعا تعجب می‌کنم چطوری این رو تحمل می‌کنی!  
نفس عمیقی می‌کشم و با انگشت شست، ل\*\*ب پایینم را لمس می‌کنم.

-تا حالا دیدی من کاری رو بدون دلیل انجام بدم؟ اگر مشورت لازم داشت، خودم حتما این کار رو می‌کردم! حالا بگو ببینم چی شده که خونه رو گذاشتید روی سرتون؟

آنا و نازی همان گوشه‌ای که ایستاده‌اند، سکوت اختیار کرده‌اند و این سکوت، بسیار جلب توجه می‌کند! شاهرخ با عصبانیت دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و جمله‌ای زیر ل\*\*ب می‌گوید که آتش زیر خاکستر روژان را شعله‌ور می‌کند.

-دله دزد، همیشه دله دزده! ذات کسی رو همیشه عوض کرد.

روژان منتظر نمی‌شود که کلامش را تمام کند؛ در چشم بر هم زدنی، به سویش حمله‌ور می‌شود و مشت محکم بر دهان شاهرخ می‌زند و شاهرخ بدون توجه به خونی که از دهانش جاری شده، محکم پیشانی‌اش را بر صورت ظریف روژان می‌کوبد و خون از بینی او بیرون می‌پاچد.

عاشق شهامت و رفتارهای مردانه این دختر جسور شده‌ام؛ اما اگر بخواهم سکوت کنم و در مقابلش کوتاه بیایم، بی‌شک کل گروهم در اندک زمانی، از هم گسسته می‌شود. با مشتم، محکم بر میز ناهارخوری که نزدیکش ایستاده‌ام، می‌زنم و فریاد می‌کشم:  
-کافیه دیگه!

کامران بلافاصله شاهرخ را عقب می‌کشد و او را روی یکی از صندلی‌های همان میز می‌نشاند و دخترها هم هر کدام یکی از دستهای روژان را از پشت سر می‌گیرند و به عقب می‌کشند. احساس می‌کنم زورشان به روژان نمی‌رسد و با زور توانستند او را همان‌جا روی زمین بنشانند. هنوز خون از بینی کوچک روژان جاریست. به صورت شاهرخ نگاه می‌کنم؛ انگار دندانش شکسته که دهانش هنوز پر از خون است! اخم‌هایم بیش‌تر در هم فرو می‌رود و صدای نفس‌های خشمگینم در فضای سالن می‌پیچد.

-خجالت نمی‌کشید؟ یعنی شما این‌قدر جسور شدید که در حضور من، با هم دست به یقه می‌شید؟

شاهرخ دست لای موهایش می‌کشد.

-معذرت می‌خوام رئیس. من مقررات رو می‌دونم؛ اما این دختره مجبورم کرد. ...

روژان با پشت دست، خون بینی‌اش را پاک می‌کند؛ اما صدای اعتراضش هنوز بلند است:

-پرو! باز واسه من مقررات مقررات می‌کنه!

با خشم نگاهش می‌کنم.

-روژان دهنتم رو می‌بندی یا نه؟!

\*\*\*



«روژان»

دلم بدجور هوای سواری با تورنادو را کرده است؛ مادیون زیبایم را می‌گویم که از وقتی کره اسب کوچکی بود، به آن دلبستگی داشتم. وقتی به دنیا آمد، خودم نامش را تورنادو گذاشتم؛ چون مثل طوفان تند و تیز بود. اما بعد از آن اتفاق لعنتی، حتی نمی‌دانم چه بر سرش آمده است.

گوشه‌ای از اتاقم می‌نشینم و به فکر فرو می‌روم. می‌دانم که کار اصلی آراز قاچاق عتیقه‌ست و این سرقت‌ها هم همگی به نوعی در ارتباط با عتیقه‌هایی هستند که او رد و بدل می‌کند. اما بودن در کنار آراز، آن قدر برایم مهم شده است که هیچ کدام از این حرف‌ها در نظرم اهمیتی ندارد. نمی‌دانم این عشق کودکانه، کی و کجا در دلم ریشه کرد! شاید همان موقع که هم خانه‌ای‌هایم و جاسمین، با هیجان و اشتیاق از او حرف می‌زدند و به کارهایش شاخ و برگ می‌دادند و برای هم تعریف می‌کردند. خودشان هم باور نمی‌کردند که من در رویاهایم، مشغول ریشه دواندن عشقی نوپا در دلم هستم!

در اتاقم باز می‌شود و چنان محکم به دیوار می‌خورد که بی‌اختیار از جا بلند می‌شوم. شاهرخ از خشم دندان بهم می‌ساید و همراه نازی که با نگرانی همراهی‌اش می‌کند، داخل می‌شوند. تا به خود بجنبم، شاهرخ یقه بلوز مردانه و گشادم را در دست می‌گیرد و من را محکم به دیوار پشت سرم می‌کوبد.

-زنیکه دله دزد بی‌همه‌چیز، یا همین الان به خاطر برداشتن گرنبندی که از اتاقم دزدیدی، بهم میگی که غلط کردم یا این که گلوت رو این قدر فشار میدم تا همین جا بمیری!

دست‌های مشت شده‌اش، مردانه و قوی به نظر می‌رسند. نگاهش می‌کنم و با نگاهم به او می‌فهمانم که از چیزی خبر ندارم؛ اما او انگار دست بردار نیست. با حرکت دستش فشار بیش‌تری به زیر گلویم می‌آورد.

-شنیدی چی گفتم یا نه؟ چرا عین بز من رو نگاه می‌کنی؟

نازی خودش را به او نزدیک می‌کند و همان دستی را که زیر گلویم گذاشته است را با دو دست می‌گیرد.

-شاهرخ تو رو خدا کوتاه بیا! ولش کن بیا بریم تا آراز نفهمیده.

شاهرخ نگاهش را سریع از هر دویمان می‌گذراند.

-اتفاقا این دفعه بذار بفهمه؛ بد نیست بدونه دور و ورش چه خبره!

نازی انگشت کشیده و باریک سبابه‌اش را به روی بینی می‌گذارد.

-هیس! شاهرخ تو هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟ آراز بشنوه همچین حرفی از دهنش در اومده، تا یه ماه تمام برنامه‌هامون رو کنسل می‌کنه!

شاهرخ این بار با کینه بیش‌تری گلویم را می‌فشارد.

-به درک! من نمی‌تونم با این آدم، زیر یه سقف زندگی کنم. قرار نبود دست هر یابویی رو بگیره و بدون مشورت برداره بیاره این‌جا! تهش باید هم همین بشه!

حرف‌های بی‌ربط و پر از کنایه‌اش، چنان با روح و روانم بازی می‌کند که با هر چه توان دارم، او را به عقب هل می‌دهم؛ آن‌چنان که تعادلش بر هم می‌ریزد و نقش زمین می‌شود.

با عصبانیت از جا بلند می‌شود و با فریادی بلند به سویم هجوم می‌آورد. فریادش آن‌قدر بلند است که حتی آنا و کامران را که معمولا از هر فرصتی برای خلوت کردن با هم استفاده می‌کنند، به اتاقم می‌کشاند.

شاهرخ دستش را بلند می‌کند تا بر صورتم سیلی بزند که بین زمین و آسمان مچ دستش را محکم در دست می‌گیرم.

-هنوز کسی جرأت نکرده همچین غلطی بکنه که بخواد سیلی به صورت من بزنه! فهمیدی چی گفتم آشغال!؟

شاهرخ از خشم در حال انفجار است و سعی می‌کند دستش را از دستم بیرون بکشد و مچش را آزاد کند. با سیلی که آنا آهسته بر صورت خود می‌زند، کامران را مجبور به مداخله می‌کند.

-بس کنید دیگه! این چه مسخره‌بازی شب عملیات راه انداختید؟ واسه چی بهم حمله می‌کنید؟

شاهرخ عصبی‌تر از آن است که بتواند بالا رفتن صدایش را کنترل کند. رگ‌های متورم گلویش طوری بیرون زده‌اند که گویی در حال پاره شدن هستن.

-کامران تو دیگه چرا این حرف رو می‌زنی؟ مگه ندیدی گردنبندها رو قاطی وسایل این دختره بی‌سر و پا پیدا کردیم؟

جمله آخرش، درست قلبم را نشانه می‌گیرد. هیچ کس در هر وضعیتی که باشم، اجازه ندارد تا به نوه ارسلان خان بزرگ بگوید بی‌سر و پا! منتظر عکس‌العمل کامران نمی‌شوم و بی‌هوا، چنان سیلی در گوش شاهرخ می‌زنم که یک لحظه از دردی که در انگشتانم می‌پیچد، حس می‌کنم که فلج شده‌ام!

حالا کامران و نازی و آنا هم وسط گود هستند؛ اما هیچ کدامشان نمی‌توانند جلودارم شوند. صدایی مردانه و بم در فضا می‌پیچد. صدایی که هر وقت آن را می‌شنوم، خواسته و ناخواسته عضلاتم شل می‌شود و حس می‌کنم دیگه هیچ چیز از خود ندارم.

از دهان مرد مشکی پوش و خوش آوای رویاهایم فقط یک جمله خارج می‌شود؛ "این‌جا چه خبره؟" و همین یک جمله کافیه تا من عقب بایستم و راه را برای نزدیک شدنش باز کنم تا با تمام وجود، رایحه صندل سوخته عطرش را استشمام می‌کنم.

\*\*\*

«آراز»

به چشمان معصوم روژان نگاه می‌کنم. دلم می‌خواهد از خطایش بگذرم؛ اما یادم می‌آید که اگر دلسوزی‌ام برای این نگاه نبود، شاید الان تمام عشق و زندگی‌ام کنارم ایستاده بود و این یادآوری، من را در تصمیماتم سخت‌گیرتر می‌کند. روژان با یک دست، کیسه یخی را بالای سرش نگه داشته و با دست دیگر، هر چند لحظه یک‌بار دستمال کاغذی را که در دست دارد، زیر بینی‌اش می‌کشد و آن را نگاه می‌کند تا از بند آمدن خونریزی بینی‌اش مطمئن شود. نگاه از او برمی‌گیرم و به شاهرخ که صورتش از ضربه روژان کبود است و روی یکی از سه صندلی چرمی که در اتاقم دارم، لم داده است، نگاه می‌کنم.

دو انگشت شست و اشاره‌ام را به طرفین چانه‌ام چندبار می‌کشم و سر تکان می‌دهم.

-خودت بگو شاهرخ! الان من باید با شما دوتا چی کار کنم؟

شاهرخ دست در جیب شلوارش فرو می‌برد و گردن‌آویزی ظریف و طلایی را از آن بیرون می‌کشد و رو به من می‌گیرد.

-رفتم سر کشوم تا مثل همیشه گردن‌بند هیوا رو بردارم. تو که می‌دونی اون گردن‌بند چه قدر برای من عزیزه! هر عملیاتی که من توش شرکت کنم، امکان نداره این گردن‌بند گردنم نباشه. همه‌جای کشو رو گشتم؛ ولی پیداش نکردم.

شاهرخ نگاه چندش‌آوری به روژان می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

-رفتم به بقیه بچه‌ها خبر دادم. با هم همه‌جا رو گشتیم؛ ولی اثری ازش نبود. آنا پیشنهاد داد اتاق این... هم بگردیم. همه شاهد بودن که گردن‌بند هیوا رو قاطی وسایل این زنی که پیدا کردم!

روژان از فحش زنده‌ای که شاهرخ به او می‌دهد، به خروش می‌آید و فریاد می‌کشد:

-دهن گشادت رو می‌بندی یا ببندمش؟ این آشغالی که تو میگی، من اصلا نمی‌دونم چی هست! به چه درد من می‌خوره؟ تو اگه مرد بودی که گردنبند زنونه گردنت نمی‌انداختی!

هیوا، نامزد شاهرخ بود که در اثر سقوط از بالای یک برج پنجاه طبقه، جانش را از دست داده بود. پلیس ماجرا را خودکشی اعلام کرده بود؛ چیزی که شاهرخ هرگز نتوانست تا آن را بپذیرد. او نسبت به هر چیزی که به هیوا مربوط می‌شد، بسیار حساس بود. خصوصا این گردنبند که برایش تنها یادگار او محسوب می‌شد و هرگز آن را از خود جدا نمی‌کرد.

حرف روژان، چنان شاهرخ را برآشفته که با مشت گره کرده از جا برخاست که باز به سوی روژان حمله‌ور شود.

روژان کیسه یخ را از سرش پایین انداخت و همان‌طور که او را چپ‌چپ نگاه می‌کرد، جمله‌ای را بر زبان آورد که او را خشمگین‌تر ساخت.

-چییه؟ باز که هار شدی؟

شاهرخ بی‌درنگ به سوی او حمله‌ور شد. رفتار هر دویشان کلافه‌ام کرده بود. مابین‌شان قرار گرفتم و شاهرخ را به عقب هل دادم.

-بسه دیگه! نگفتم بیا بید این‌جا با هم بجنگید. گفتم بیا بید تا ببینم چی شده که کار به این‌جاها نرسه؛ اما ظاهرا چاره‌ای نیست جز این‌که هر دوتون رو طبق مقررات مجازات کنم!

نفسم را عصبی و با خشم بیرون می‌دهم. حس می‌کنم روژان، کمی ترسیده است. نگاه تندی به شاهرخ می‌اندازم و از او یک سوال می‌پرسم:

-تو می‌دونی مجازات چییه؟

شاهرخ سر به زیر می اندازد.

-هر چی که باشه قبول دارم رئیس!

سر می چرخانم و با همان تندی روژان را نگاه می کنم.

-تو چی؟ تو می دونی مجازات این سبک سری و لات بازی که راه انداختی چیه؟

آب دهانش را به سختی فرو می دهد و به تقلید از شاهرخ، جمله او را تکرار می کند:

-هر چی که هست، قبول دارم رئیس.

پوزخندی می زنم. از روی میز کارم یک دستمال کاغذی از جعبه آن بیرون می کشم و خونی را که از بینی اش راه گرفته است را پاک می کنم و دستمال دیگری به دستش می دهم.

-جای تو بودم، بدون این که مجازاتم رو بدونم قبولش نمی کردم!

چند قدم به سوی پنجره برمی دارم و پشتم را به آن دو می کنم. پرده را کمی عقب می دهم و همین طور که منظره باغ را تماشا می کنم، مجازات آن دو را تعیین می نمایم.

-شاهرخ تو به خاطر مزخرفاتی که گفتی و رفتار دور از ادب و خلاف قوانینت، از شرکت توی عملیات امشب محروم میشی و دو روز توی زیرزمین همین جا، بدون آب و غذا باید زندانی بشی تا یادت بمونه هیچ کس حق نداره از مقررات سرپیچی کنه و با بقیه گلاویز بشه!

شاهرخ نفس عمیقی می کشد و فقط یک کلمه پاسخ می دهد.

-چشم.

بی آنکه به سوی آن ها برگردم و نگاه روژان تصمیمم را عوض کند، مجازات او را بر زبان می آورم.



-و اما تو روژان! چون تازه‌وارد هستی و هیچ امتیازی برای کم شدن مجازاتت وجود ندارد، نه تنها امشب از شرکت در عملیات محروم میشی، بلکه بخاطر کتک‌زدن، شاهرخ باید قبل از زندانی شدن، چهل ضربه شلاق بهت بزنه که البته تصمیم با شاهرخه؛ می‌تونه ببخشتت و یا این‌که تنبیهت کنه!

آه از نهاد روژان بلند می‌شود. با این‌که مشخص است تصور چنین مجازاتی را برای خود نداشته، اما جمله‌ای بر زبان می‌آورد که قلبم بی‌اختیار تیر می‌کشد.

-قبوله! ممنون رئیس.

\*\*\*

«روژان»

بی‌رحمی‌ات، سنگ شده است تا شیشه دلم را بشکنند. تا خرده‌هایش فرو ریزد و من صدای خرد شدنش را با گوش خود بشنوم و دست بکشم از این عشق بی‌فرجام! از این رویای کودکانه‌ای که در سر دارم و این بتی که از تو در قلب و ذهنم برای خود ساخته‌ام.

به چشمان درشت و مخمورش عمیق و پرنفوذ نگاه می‌کنم تا بتوانم دل سخت‌تر از سنگش را، نرم کنم؛ اما هیچ فایده‌ای ندارد. به چشمانم زل می‌زند و حکم ناعادلانه‌اش را بر زبان می‌راند. باید چهل ضربه شلاق بخورم؛ آن هم به دست کسی که هیچ ظلمی در حقش نکرده‌ام!

آراز، آرام جلو می‌آید؛ آرام اما پرصلابت. با پشت انگشت، آهسته چندبار روی گونه‌ام می‌کشد و ل\*\*ب می‌زند.

-یه فرصت دیگه بهت میدم؛ اون هم به‌خاطر این‌که تازه‌واردی و از قوانین اطلاع نداری. اگر همین الان از شاهرخ معذرت بخوای و اون ببخشتت، از خوردن شلاق معاف میشی!

دور تا دورش می‌گردم و چند قدم به سوی شاهرخ برمی‌دارم. حس می‌کنم شاهرخ، در پس اخم‌های سنگینش، لبخندی از رضایت را پشت لب‌هایش پنهان می‌کند. پشت به آراز و رو به شاهرخ می‌ایستم. نگاهم را به چشمان مغرور و نگاه طلب‌کارانه شاهرخ گره می‌زنم.

-اگر اشتباهی کرده بودم، اون قدر شهامت داشتم که قبل از این که این‌جا بیام، خودم به خاطر اشتباهم عذرخواهی کنم؛ اما وقتی کاری نکردم، عذرخواهی چه معنی می‌تونه داشته باشه جز خیریت من برای تن دادن به گناه نکرده؟!

شاهرخ انگشت‌هایش را مشت می‌کند و آن را محکم می‌فشارد. به سوی آراز رو برمی‌گردانم که با ژست خاصی نگاهم می‌کند.

-این حماقت برای اثبات شهامتت، عاقبت سرت رو به باد می‌ده!

نگاهش می‌کنم و با چشم‌هایم می‌گویم:

-سری که به عشق تو بر باد نرود، به چه کارم می‌آید؟

صدای شاهرخ را از پشت سر می‌شنوم. حرفش را می‌زند و از اتاق خارج می‌شود.

-من میرم اتاق قرمز! از همین الان برای اجرای حکم حاضرم.

آراز یک‌بار تا نزدیک در می‌رود و باز می‌گردد. دست به شانه‌ام می‌زند و چقدر دلم می‌خواهد هرگز دستش را از شانه‌ام برندارد.

-اشتباه کردی روژان، اشتباه کردی و حالا بی‌گناه باید مجازات بشی!

به سمت در که می‌رود، فریاد می‌زنم:

-تو که می‌دونی من بی‌گناهم، پس چرا همچین حکم ناعادلانه‌ای دادی؟

طوری حرف می‌زند که انگار اتفاقی که افتاده، برایش هیچ اهمیتی ندارد.

قانون قانونه! تو نظم این جا رو بهم زدی و باید مجازات بشی. هیچ دلیلی هم برای اثبات بی‌گناهییت وجود نداره. در ضمن، به خاطر بهم خوردن برنامه سرقت امشب که تو و شاهرخ مسببش بودید، یه مجازات سنگین‌تر در انتظار هر دوتونه!

از این‌که غرورم را به سُخره گرفته است، دلم به درد می‌آید. از جا بلند می‌شوم و مثل زندانی که به مسلخ می‌رود، به سمت اتاقی که اسمش هم مثل خودش عجیب است، می‌روم؛ به سوی اتاق قرمز! به انتهای طبقه پایین می‌روم تا حکم به دست شاهرخ اجرا شود.

به شکم روی تخت قرمز و باریک و چرمی گوشه آن اتاق می‌خوابم و دست‌هایم را کنار پهلوهایم جا می‌دهم. شاهرخ چندبار کلافه طول اتاق را طی می‌کند و شلاقی چرمی را که به دیوار آویزان است، برمی‌دارد. نمی‌دانم چرا به یک‌باره وحشی می‌شود. معنی این همه کینه و نفرت را نمی‌توانم درک کنم. به سویم پا تند می‌کند و دست سمت لباسم می‌آورد و آن را از پشت تا انتهای کمرم می‌شکافد و دستش را به همراه شلاق تا آنجا که می‌تواند بالا می‌برد و بر تنم اولین ضربه را فرود می‌آورد.

صدای ضرب شلاق و درد و سوزشی که در کمرم حس می‌کنم، قلبم را تکه‌تکه می‌کند. بغض، بر گلویم فشار می‌آورد و من با تمام وجود از ریزش اشک‌هایم ممانعت می‌کنم.

\*\*\*

«آراز»

این‌جا کجاست؟ این جزیره دور افتاده و این ویلا که کیلومترها با مرکز شهر فاصله دارد، کجای دنیاست که من را این‌چنین در خود زندانی کرده است؟ این‌جا تا چشم کار می‌کند جنگل است و تا دور دست‌ها، چشم‌اندازی به جز آن ندارد. ویلا در بلندی ساخته شده و هیچ همسایه‌ای اطرافش نیست و همین خصوصیات ویژه، آن را به مکانی امن برای مخفی شدن مبدل ساخته. سال‌هاست که خودم را از همه پنهان کرده‌ام. اما حالا چرا هر

چه می‌کوشم نمی‌توانم خودم را پنهان سازم؟ کابوس پشت کابوس و دلیل این ع\*ریانی، چیزی جز حضور تو نیست.

چشم‌هایم مثل دو تپله بی‌حرکت روی صفحه مانیتور خشک شده است. از جای زخم های کمر روژان، خون جاریست و من فقط نگاه می‌کنم. حرکت آن دست‌های بی‌رحم را که بر تن نحیفش تازیانه می‌زند، می‌بینم و بی‌حرکت روی صندلی، روبه‌روی مانیتور ولو می‌شوم و نفس‌نفس می‌زنم. با زحمت میکروفون دستگاهی را که برای شنیدن صدای اتاق در گوش دارم و مشابه همان هم در اختیار شاهرخ است، به دهانم نزدیک می‌کنم و فرمان توقف می‌دهم. صدای نحس شاهرخ در گوشی می‌پیچد:

-ولی رئیس، هنوز ده ضربه دیگه مونده!

بی‌رحمی‌اش آتش به جانم می‌اندازد.

-قرار بود تنبیه بشه؛ نگفتم برو این‌قدر بزنش تا زیر دستت جون بده! کمر بند رو بذار سرجاش، خودت هم از اتاق برو بیرون.

صورت‌م را به سوی مانیتور جلو می‌آورم و تصویر را روی روژان زوم می‌کنم. بدون هیچ حرکتی روی شکم خوابیده است. وقتی شلاق می‌خورد، کوچک‌ترین صدایی را از او نشنیدم و همین قضیه به شدت نگرانم کرده است. شاهرخ تا نزدیک در رفته است، اما رو به دوربین برمی‌گردد و گوشی را در گوشش می‌گذارد.

-رئیس پس مجازات من چی؟

کلافه و عصبی، صورت سنگی‌اش را نگاه می‌کنم.

-به‌خاطر ده ضربه آخری که نزدی، مجازات خودت رو بخشیدم. در ضمن، تصمیم درمورد برنامه امشب عوض شده؛ زود برو کمک بچه‌ها تا وسایل رو برای امشب آماده

کنید. این حراجی برای من خیلی مهمه؛ اجناس آنتیکش باید دقیقا طبق نقشه منتقل بشه!

زیر ل\*\*ب «چشمی» می‌گوید و با رضایت کامل از این بی‌عدالتی، اتاق را ترک می‌کند. چند لحظه دیگر حرکات روژان را از مانیتور مقابلم تحت نظر می‌گیرم؛ ولی هیچ حرکتی ندارد. گوشی را از گوشم بیرون می‌کشم و با ناراحتی آن را روی میز مقابلم پرت می‌کنم و به سوی اتاق قرمز می‌روم.

دستم که روی دستگیره در می‌لرزد، تازه یادم می‌آید که من آراز هستم. حتی اگر این دختر، زیر ضربات شلاق شاهرخ، مرده هم باشد نباید هیچ عکس‌العملی از خود نشان دهم. یک قدم به عقب برمی‌دارم؛ اما کوبش‌های چکش وار قلبم، به دستم فرمان می‌دهد تا دستگیره را پایین بیاورم. نفس عمیقی می‌کشم و به خودم نهیب می‌زنم که جز من هیچ کس اجازه ورود بی‌دلیل را به این اتاق ندارد.

یک ساعت گذشته است و روژان هنوز بی‌حرکت روی تخت دراز کشیده. به سویش می‌روم و صدایش می‌کنم.

-روژان، روژان. ...

هیچ تکانی نمی‌خورد. دستم را زیر تنه‌اش می‌اندازم و او را به رو برمی‌گردانم. از دیدن صورت بی‌روحش، وحشت بر وجودم می‌افتد. دست سمت صورتش می‌برم و با انگشت، قطره اشک خشک شده گوشه چشمش را پاک می‌کنم.

با عجله به سمت آشپزخانه می‌دوم. اختیار حرکاتم را از دست داده‌ام. بین راه پشیمان می‌شوم؛ اول باید دکتر خبر کنم. اما هیچ غریبه‌ای حق ورود به این خانه را ندارد. دکمه یخ‌ساز فریزر را می‌فشارم و لیوان آب را پر از یخ می‌کنم. باید به او شوک وارد کنم!

هنوز هم بی‌رمق روی تخت افتاده است. نزدیکش می‌شوم و با دست به صورتش آب می‌پاشم. پلک‌های زیبایش لرزش خفیفی می‌کند. یک تکه یخ را آهسته روی ل\*\*ب‌های خشکیده‌اش می‌کشم و با فشار ل\*\*ب‌هایش بر روی یخ، در چشمانم بارقه‌ای از امید می‌درخشد!

\*\*\*

«روژان»

چشم‌هایم را تا نیمه باز می‌کنم. پلک‌هایم انگار سنگین هستند. از درزهای کرکره چوبی پنجره، نوری باریک و مایلی از پرتوی ماه، کفپوش تیره و چوبی اتاق تاریکی که در آن هستم را روشن کرده است.

به پهلو خوابیده‌ام و همین که می‌خواهم جابه‌جا شوم، درد و سوزش عمیقی را در کمرم حس می‌کنم. صدایی مانند ناله از ته گلویم بیرون می‌آید و صحنه‌ای وحشتناک برای یک لحظه از جلوی چشمم رد می‌شود؛ شلاقی چرمی بالا می‌رود و در هوا می‌چرخد و بر کمرم فرود می‌آید. بی‌اختیار ناله می‌زنم:

-آخ!

پشتم به در ورودی اتاق است، اما از هجوم بی‌امان نور به آن اتاق تاریک، می‌فهمم کسی در حال ورود است. بوی صندل سوخته در اتاق پراکنده شده و هر لحظه بیش‌تر و بهتر می‌توانم استشمامش کنم و این یعنی سیاه‌پوش خودخواه هم همین نزدیکی‌هاست.

از خودم بدم می‌آید که از او برای خود، بت ساخته‌ام؛ اما مگر دل بی‌قرارم حرف سرش می‌شود؟ چشم‌هایم را محکم بسته‌ام تا باز هر چه چشمم می‌بیند، دلم نخواست! سایه صورتش که بر روی صورتم می‌افتد، ضربان قلبم بی‌اختیار تندتر می‌شود.



لعنت به این عطر روح نواز که تمام نقشه‌هایم را بر باد می‌دهد. دلم می‌خواهد دست در سینه‌ام فرو ببرم و این قلب بی‌قرار را که مثل پرنده‌ای اسیر، خودش را به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبد، بیرون بکشم تا با چشم خودم ببینم چه بر سر این ماهیچه چند گرمی آمده است که لحظه‌ای آرام ندارد!

دست‌هایش! آه خدایا! در دست‌هایش چه اکسیری پنهان کرده است که تا نوازشم می‌کند، چون برده‌ای کور و کر از پیاش روان می‌شوم؟

آهسته دست روی موهای کوتاه‌م می‌کشد و پیشانی‌ام را می‌بوسد. از برخورد ل\*\*ب‌های گرمش با پیشانی سردم، لرزشی خفیف بر اندامم می‌افتد؛ درست مثل وقتی که تب داشتم و دایه خاتون، ندیمه مادرم، بر پیشانی‌ام پارچه شسته و خنک می‌گذاشت! سرش را نزدیک لاله گوشم می‌کند و با لحنی ملایم نامم را صدا می‌زند:

-روژان... روژان... خوبی؟

صدایم می‌کند و حتما خبر ندارد که حتی اگر مرده هم باشم، دم مسیحایی‌اش بر کالبد بی‌روحم، روح تازه خواهد دمید!

چشم‌هایم را باز می‌کنم و این‌بار، ماه را درون چشمان ذغالی‌اش می‌بینم که دلبرانه بر من می‌تابد! دوبار پلک می‌زنم و او صورتم را با پشت دست، نوازش می‌کند. قصد بلند شدن دارم که او ساعدش را روی سینه‌ام می‌گذارد و مانع می‌شود.

-نمی‌خواد از جا بلند بشی. یه کم استراحت کن. بهت مسکن زدم تا دردت آروم بشه. فقط باید به پشت بخوابی تا من زخم‌هات رو با بتادین ضد عفونی کنم.

اسم از زخم که می‌آورد، دوباره دلم هوری پایین می‌ریزد و در پشتم احساس درد می‌کنم. در صورتش نه دلسوزی می‌بینم و نه محبت؛ درست شبیه پزشکی‌ست که بر بالین بیمارش حاضر شده است!

آرنجم را روی چشم‌هایم می‌گذارم.

-نمی‌خوام برام کاری انجام بدی؛ حالم خوبه. لطفا برو بیرون!

دستم را از روی چشمانم کنار می‌زند. اخم کرده و قیافه‌اش کاملا جدی است.

-نظرت رو نپرسیدم؛ گفتم بخواب تا زخمت رو تمیز کنم!

از لجبازی کردن با او خوشم می‌آید. دوباره دست روی چشمانم می‌گذارم.

-نمی‌خوام! مگه تو دکتری؟

بازویم را محکم با دست می‌گیرد و خیلی راحت به سمت خودش جابه‌جایم می‌کند و روی شکم می‌خواباندم. تقلا می‌کنم تا بازویم را از دست‌های نیرومندش بیرون بکشم؛ اما بی‌فایده است.

-ورجه وورجه الکی نکن؛ دو دقیقه طاقت بیاری تموم میشه!

مشتم را بر بالش می‌کوبم و فریاد می‌زنم:

-نمی‌خوام... نمی‌خوام، دست از سرم بردار!

ظرف بتادین در دستش است که در اثر تقلا کردن‌هایم، ناگهان آرنجم با زیر ظرف برخورد می‌کند و کل محتویاتش روی لباس او می‌ریزد و بر زمین می‌افتد.

آراز عصبی پوف بلندی می‌کشد و از جا بلند می‌شود. بلوزش را با دو انگشت گرفته و به جلو می‌کشد.

-اه، لعنتی ببین چی کار کردی؟ احمق مگه می‌خوام سرت رو بپریم که این‌جوری دست و پا می‌زنی؟

در دلم به حماقتش می‌خندم. این دیوانه مگر نمی‌داند با دلم چه کرده است که اگر من را به مسلخ هم ببرد، با پای خودم خواهم رفت! دستپاچه نگاهش می‌کنم.  
-ببخشید.

کف دستش را روی پیشانی می‌گذارد و قدم می‌زند.

-زخمت باید ضدعفونی بشه؛ وگرنه عفونت می‌کنه. می‌فهمی؟  
لبه تخت می‌نشینم و سر به زیر می‌اندازم.

-خودم روش مرهم می‌ذارم. فقط وسایلی که لازم دارم، برام تهیه کنید!  
در همان تاریکی برق خشم را در چشمانش می‌بینم.

-وای روژان... روژان... این‌جا آمریکاست. توی قرن بیست و یکم مرهم چیه؟ تو اصلا این چیزها چه می‌دونی چیه؟ این زخم اگر ضدعفونی نشه، عفونت می‌کنه. همین الان هم تب داری.

تا دهان باز می‌کنم، انگشت سبابه‌اش را روی بینی‌اش می‌گذارد.

-هیس... هیچی نمیگی روژان! میرم بتادین بیارم و لباس عوض کنم، وقتی برگشتم، می‌خوابی تا زخمت رو ببندم. یه کلمه دیگه هم حرف نمی‌زنی؛ وگرنه اون روی سگم بالا میاد!

\*\*\*

«آراز»

همیشه برای عملیات‌هایی که در آن حضور نداشتم، اضطراب و نگرانی خاصی وجودم را در بر می‌گرفت. با میکروفونی که در لباس کامران مخفی کرده‌ام، با او در تماس هستم

و می‌توانم از طریق میکرو دوربین جاساز شده در وسایل آن، لحظه به لحظه آن حراج بزرگ را زیر نظر بگیرم.

در اتاق مانیتورینگ که مجهز به پنج مانیتور است که سه‌تای آن فضای داخلی و بیرونی ویلا را نمایش می‌دهد، روی صندلی نشسته‌ام و از مانیتور شماره پنج، مشغول تماشای مراسم حراجی هستم.

مرد میانسالی در حال قیمت‌گذاری روی یک جام بلورین منصوب به مصر باستان است. روی صفحه مانیتور خم می‌شوم؛ اما زاویه دوربین طوری‌ست که نمی‌توانم او را به خوبی ببینم. صدای بلند و بم مرد، در گوشی که به گوش دارم، آکو می‌شود:

-پنج میلیون دلار!

میکروفون را به دهانم نزدیک می‌کنم تا بتوانم با کامران صحبت کنم.

-کامی صدام رو می‌شنوی؟

بلافاصله جواب می‌دهد:

-خیلی خوب و واضح صدات رو می‌شنوم رئیس.

باید ترفندهای کار را یکی‌یکی طبق نقشه، با او مرور کنم.

-کسی که داره پیشنهاد میده کیه؟ نمی‌تونم صورتش رو خوب ببینم. می‌شناسیش؟

-بله رئیس. ویلیام وایتنر معروفه؛ همون کلکسیونره!

نفس عمیقی می‌کشم و سعی می‌کنم بیش‌تر روی تصویرش متمرکز شوم. هنوز پیشنهاد جدیدی برای آن جام از جانب کسی داده نشده است. فروشنده اعداد را می‌شمارد تا در صورت نبود پیشنهاد بهتر، معامله را پایان دهد. به عدد نه که می‌رسد، با صدایی آهسته برای کامران فرمانی صادر می‌کنم:

-پیشنهاد ده تا بده!

کامران از جا بلند می‌شود. موهایش را از روی صورت کنار می‌زند و دست در جیب شلوارش می‌کند و با صدای بلند می‌گوید:

-ده میلیون، من ده میلیون دلار پیشنهاد میدم!

صدای همهمه و پچ‌پچ حضار با نگاه‌های مبهمشان به سمت کامران معطوف می‌شود. از کامران خواسته‌ام که به هیچ‌وجه هیچ کدام از آن‌ها نباید زیر نورهای مربوط به روشنایی سالن بنشینند. هرچند با گریم‌هایی که روی صورتشان دارند، ممکن نیست که شناخته شوند؛ اما برای من همیشه احتیاط شرط عقل است!

دوباره شمارش آغاز می‌شود و وایتنر پیشنهاد بالاتری می‌دهد.

-کامی حواست رو جمع کن. تمام لوازم این حراجی برای من مهمه؛ اما این جام و اون تاج طلا، از هر چیزی با اهمیت‌تره! وایتنر خیلی زرنگه؛ حواست باشه طوری قیمت‌ها رو بالا ببری که شک نکنه. در ضمن اون نباید روی دستت بلند بشه!

ل\*\*ب‌هایش را می‌مکد.

-چشم رئیس.

چشمکی به آنا می‌زند و او بلافاصله از جا بلند می‌شود و پیشنهاد بیست میلیون دلار می‌دهد. کامران معطل نمی‌کند و قیمت او را با بیست و پنج میلیون می‌شکند! و مناقصه به نفع کامران که خودش را «آقای مورس» معرفی می‌کند، پایان می‌یابد. لبخند رضایت روی ل\*\*ب‌هایم می‌نشیند و به سوی دوربین شماره چهار رو برمی‌گردانم تا بتوانم نازی و شاهرخ را که در اتوموبیلی بیرون از محوطه حراجی و در خیابان اصلی به انتظار نشسته‌اند، ببینم.

-شاهرخ آماده‌ای؟

آینه جلو اتومبیل را تنظیم می‌کند و نگاهی به نازی که کنارش نشسته و نگاهش را به خیابان دوخته، می‌اندازد.

-بله رئیس، کاملاً آماده‌ایم.

-حراجی داره تموم میشه. چیزی تا انتقال اجناس نمونده. باید کاملاً با کامی هماهنگ باشید. یه بار دیگه تأکید می‌کنم؛ کل وسایل این مناقصه واسه من مهمه، باید موقع انتقال حواستون رو جمع کنید! اگر فقط یه لحظه رو از دست بدید یا یه اشتباه بکنید، فرصت سرقت اجناس رو از دست می‌دید.

شاهرخ سرش را به نشانه تایید تکان می‌دهد.

-نگران نباشید! بهت قول میدم تا دو ساعت دیگه همگی با وسایل توی ویلای تگزاس جمع می‌شیم.

ناگهان نگاهم به دوربین شماره یک می‌افتد؛ روژان در حال ورود به اتاق گریم است! گوشه را از گوشم بیرون می‌کشم و روی میز می‌اندازم و به سمت طبقه پایین می‌دوم.  
-لعنتی! تو چی کار داری می‌کنی!؟

\*\*\*

«روژان»

هنوز زخم‌های کمرم از برخورد محلولی که آراز با آن زخم‌هایم را ضدعفونی کرده است، می‌سوزد. باند سفید روی سینه‌ام را کمی پایین می‌کشم و بلوز نخی گشاد بادمجانی‌ام را می‌پوشم. ساعت‌هاست که از آراز خبری نیست. به لیوان شیر نیم‌خورده روی عسلی کنار تخت خواب نگاه می‌کنم و با بی‌میلی آن را با دو انگشت به عقب هل می‌دهم و از جا بلند می‌شوم.



شب از نیمه گذشته و به جز صدای پارس سگ‌ها، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد. از پنجره پذیرایی طبقه دوم که مشرف به باغ است، نگاهی به بیرون می‌اندازم. هالوژن‌های باغ، کم نور هستند و فضا تاریک و روشن به نظر می‌رسد. کمی دور و اطراف خانه را با نگاه و رانداز می‌کنم و به سوی اتاق آراز می‌روم. چند ضربه به در می‌زنم و منتظر می‌مانم؛ اما هیچ صدایی پاسخم را نمی‌دهد. لاجرم کمی لای در را باز می‌کنم و به داخل سرک می‌کشم. اتاق خالی‌ست و این من را به شدت نگران می‌کند. تنها هستم؟ مدت‌هاست که از تنهایی می‌ترسم و باور این تنها بودن، بیش‌تر می‌ترساندم!

روی پلکان طبقه سوم می‌ایستم. سرم را بالا می‌گیرم و نگاهی به طبقه فوقانی می‌اندازم. این‌جا جایی‌ست که تا کنون آنجا نرفته‌ام؛ یعنی هیچ‌کس هیچ صحبتی درمورد آن با من نکرده است. کنجکاوم که بدانم آن بالا چه خبر است؛ ولی همیشه قوانین دست و پاگیر این خانه مرموز، مانع بزرگی برای کنجکاوی‌هایم می‌شود. اما حالا که تنها هستم، شاید فرصت خوبی باشد برای پاسخ دادن به حس کنجکاوی‌ام!

از پله‌های سنگی سیاه و براق پلکان بالا می‌روم. سالن نشیمن را پشت سر می‌گذارم و از راهرو عبور می‌کنم و در اولین اتاق مقابلم را می‌گشایم. چشم‌هایم از آنچه می‌بینم، گرد شده‌اند. این‌جا پر از وسایل آرایش و گریم است. کلاه‌گیس‌های بسیاری روی مانکن میزهای توالتی که دور تا دورش لامپ دارد، به چشم می‌خورد. این‌جا از ریش و سبیل مصنوعی گرفته، تا ظریف‌ترین وسایل گریم و آرایش در جای‌جای اتاق، وجود دارد. با چشم‌های خیره همه‌چیز را نگاه می‌کنم و دست روی موهای بلند و براق کلاه‌گیسی می‌کشم و مقابل آئینه می‌ایستم و آن را بر سر می‌گذارم و از دیدن تصویر خودم با آن موهای بلند و رنگ شده، قاه‌قاه می‌خندم. اما با باز شدن در اتاق که محکم به دیوار کوبیده می‌شود، خنده بر ل\*\*ب‌هایم می‌ماسد.

آراز همچون شیری خشمگین، در آستانه در ایستاده و مثل پلنگی زخمی نفسش را خشمگین، بیرون می‌دهد. با دیدنش از ترس زبان در دهانم قفل می‌شود.

-کی به تو اجازه داده بیای این جا احمق!؟

بعد از «بچه» خطاب کردن هایش، این «احمق» لقب جدیدم شده است! بغض می‌کنم از این که این قدر در رفتارهایش با من، خشونت به خرج می‌دهد. روحم زخم می‌خورد! با لکنت جواب می‌دهم:

-فکر کردم تنهام. ...

چند قدم جلو می‌آید. کوچک‌ترین حسی را نمی‌توانم در آن صورت سنگی و خالی از عاطفه‌اش، پیدا کنم.

-بهت گفتم این جا چه غلطی می‌کنی؟ با اجازه کی به اتاق‌ها سرک می‌کشی؟ چرا مزخرف تحویل من میدی؟

حالا با آن کلاه‌گیس مسخره، درست مقابلش ایستاده‌ام. سینه به سینه او هستم و حتی جرات ندارم کلاه‌گیس را از سرم بیرون بیاورم. درست شبیه هنرپیشگان اپرا شده‌ام و فقط یک آرایش غلیظ کم دارم تا برایش نمایش‌نامه بازی کنم! نفسم را با صدا بیرون می‌دهم و سعی می‌کنم بر ترسم غلبه کنم.

-فکر نمی‌کردم ایرادی داشته باشه!

دست‌هایش را به سینه می‌زند و دور تا دورم می‌چرخد و روی صندلی آئینه‌ای که مقابلش هستیم، می‌نشیند.

-فکر کردی؟ مگه تو فکر هم می‌کنی بچه‌جون؟

سرم را پایین می‌اندازم و سکوت می‌کنم. اصولاً این‌طور وقت‌ها ترجیح می‌دهم سکوت کنم تا حرف‌هایم، اوضاع را بدتر نکند. انگشت میانی‌اش را زیر چانه‌ام می‌اندازد و سرم را بالا می‌آورد و مستقیم و عمیق به چشم‌هایم خیره می‌شود. طوری نگاهم می‌کند که

از آن نگاه دوست‌داشتنی همیشگی‌اش، هیچ اثری دیده نمی‌شود و بالعکس، این‌بار نگاهش معذبم می‌کند!

-چشم‌هاش مشکلی داره؟

آب دهانم را طوری قورت می‌دهم که سیب گلویم بالا و پایین می‌رود.

-نه.

بدون مکث می‌گوید:

-ولی پدر من رو درآورده!

در کلامش کنایه زیرکانه‌ایست که جرات پاسخ را از مخاطبش می‌گیرد. نفسم در سینه حبس می‌شود و منتظر می‌مانم تا برای جمله‌اش ادامه‌ای از دهانش خارج شود.

-چشم‌هاش زیادی فضول‌اند! خیلی از چیزهایی رو می‌بینه که نباید ببینه!

به نظرم مفهوم اصلی حرف قبلی‌اش را یک‌طوری با این حرف‌ها می‌پوشاند و من از این‌که او موضع‌اش را تغییر داده، نفس راحتی می‌کشم و دست سمت سرم می‌برم تا کلاه‌گیس را از سرم بیرون بیاورم که او دستم را می‌گیرد و دوباره شروع به کنایه زدن می‌کند:

-نه‌نه‌نه، برای چی می‌خواهی درش بیاری؟ حیف نیست؟ شبیه دلک‌های دست و پاچلفتی سیرک شدی! لااقل قبل از این‌که از سرت درش بیاری، یه کم برای من هم نمایش بازی کن!

از کنایه‌اش عصبی می‌شوم و کمی صدایم را بالا می‌برم و جسورانه پاسخ می‌دهم:

-من فقط می‌خواستم امتحانش کنم. مجازاتش چیه؟ بگو تا قبول کنم! مگه من چی کار کردم که بهم اعتماد ندارید؟ چرا همه‌چیز رو ازم مخفی می‌کنید؟ اصلا چرا نداشتی همراه بقیه برم؟ اگر من رو قبول نداری، پس واسه چی نگه‌م داشتی؟

با خشم از جا بلند می‌شود اخمش غلیظ‌تر شده است و طوری انگشتش را روی بینی‌ام فشار می‌دهد که سرم به عقب کشیده می‌شود.

-هیس! چه خبرته؟ با چه جرأتی صدات رو برای من بالا می‌بری؟! خیال کردی این‌جا پانسیون دله دزدهای جهانگیره؟ یک کلمه دیگه زبون‌درازی کنی، زبونت رو از حلقومت می‌کشم بیرون! تو تنها حرفی که می‌تونی با من بزنی، اینه که هرچی بهت گفتم بگی چشم!

قفسه سینه‌ام از هجوم بغضی که در آن پنهان کرده‌ام، بالا و پایین می‌رود. چشم‌هایم پر از اشکی می‌شود که جواز بارش ندارد. عمیق نگاهش می‌کنم و ل\*\*ب می‌زنم:  
-چشم.

سری تکان می‌دهد و کمی عقب می‌رود.

-حالا شد!

کاش دلم راضی می‌شد و می‌گذاشت تا از این عشق یک‌طرفه بی‌فرجام، دست بکشم. اما امان از این دل که چون بیمار محتضر به انتظار شفای طبیب است! با همان صدای بغض‌آلود می‌پرسم:

-حالا مجازاتم چیه؟

تمام رفتارهایش برایم دوست‌داشتنی‌ست. حتی اخم و حرف‌های نیش‌دارش را هم به جان می‌خرم تا کمی بیش‌تر کنارم بماند. با دو انگشت نرمه گوشش را می‌مالد و چشم‌هایش را تنگ می‌کند و جوابم را می‌دهد:

-به موقع اش بهت می‌گم. قبل از تو باید اون نفهمی که در اتاق رو قفل نکرده مجازات بشه. بعدش خدمت جنابعالی هم می‌رسم!

به ساعت مچی‌اش نگاهی می‌اندازد و زیر ل\*\*ب یک جمله می‌گوید و با عجله از اتاق خارج می‌شود:

-لعنتی! دیر شد.

\*\*\*

«آراز»

صدای خنده و شوخی گروه، بلند است و معنایش این است که کارشان را درست انجام داده‌اند.

-کامی گوشی‌ها رو از گوشتون بیرون بیارید! وقتی هم رسیدید، کل دوربین‌ها رو از کار بنداز؛ از این به بعد از طریق موبایل باهم در ارتباطیم! همگی خسته نباشید... کارتون مثل همیشه عالی بود!

کامران پشت رول نشسته و به محض شنیدن حرف‌هایم قهقهه بلندی می‌زند و کمی به سمت صندلی عقب، جایی که نازی و آنا نشسته‌اند، رو برمی‌گرداند.

-بچه‌ها رئیس بهتون خسته نباشید میگه. ...

صدای جیغ و فریاد شادی زن‌ها بلند می‌شود. آنا دهانش را به گوشی کامران نزدیک می‌کند و در آن فریاد می‌کشد:

-عاشقتم رئیس!

انگشت شستش را به نشانه موفقیت مقابل دوربین نصب شده در ماشین می‌گیرد و باز فریاد شادی می‌کشد.

کامران باز هم بلند می‌خندد و از گوشی‌اش یک سوال می‌پرسد:

-رئیس ما امشب طبق نقشه، عتیقه‌ها رو می‌بریم همون جایی که گفتی. تا آخر هفته هم همون جا می‌مونیم تا با خریدار، قرار بذار، قرار بذار و خبرمون کنی! برنامه که عوض نشده؟ خودت نمی‌خوای بیای؟

نفس عمیقی می‌کشم. نمی‌توانم روژان را این‌جا تنها بگذارم. از طرفی هنوز خیلی زود است که به او اطمینان کنم و این‌قدر واضح او را در جریان تمام نقشه‌ها و مخفی‌گاه‌هایمان قرار دهم. گوشی را به دهانم نزدیک می‌کنم.

-خودت می‌دونی که در غیاب من، رئیس تویی. لطفا حواست به بچه‌ها باشه. نذار بفهمن که من نمیام. بهشون بگو قبل از برگشتنتون به خونه، حتما میام سراغتون! -اطاعت رئیس.

به محل مورد نظر که می‌رسند، قبل از این‌که دوربین‌ها را قطع کنند، نازی صورتش را به دوربین نزدیک می‌کند و برایم دست تکان می‌دهد و شاهرخ لبخندزنان، جام مصری را برای یک لحظه مقابل دوربین می‌گیرد. نازی ب\*و\*س\*ه‌ای می‌فرستد و تصویرش با قطع دوربین، قطع می‌شود. لبخند کمرنگی بر لبم می‌نشیند و بار دیگر از مانیتورها، اتاق گریم و بقیه خانه را چک می‌کنم. روژان را که در اتاقش می‌بینم، خیالم آسوده می‌شود و به سوی اتاق خودم می‌روم.

چراغ اتاق را روشن می‌کنم و روی تخت خواب به پشت دراز می‌کشم و پشت دستم را روی پیشانی می‌گذارم و پا روی پا می‌اندازم. خورشید در حال طلوع کردن است و من با وجود خستگی زیاد، خواب از سرم پریده. دو ضربه آهسته به در اتاق می‌خورد و با اجازه‌ای که می‌دهم، روژان در را باز می‌کند و با یک لیوان شیرنسکافه داغ که از آن بخار بلند می‌شود، قدم به داخل اتاق می‌گذارد.



شیر را روی عسلی کنار تخت می‌گذارد و خودش روی کاناپه مخملی سفید رنگ زیر پنجره که نزدیک تخت خواب است، می‌نشیند.

-دیدم برق اتاقت روشنه، برات شیرنسکافه درست کردم؛ آخه از سر شب تا حالا هیچی نخوردی. شامت هم دست‌زده، مونده. ...

نگاهش می‌کنم و برای یک لحظه تصویر صورت وحشت‌زده‌اش با آن کلاه‌گیس مسخره، در ذهنم تداغی می‌شود و بر لبم لبخند می‌نشانند.

-به من می‌خندی؟

از مهربانی‌هایش، بوی خوبی به مشام نمی‌رسد و کاملاً معلوم است که علاقه خاصی به من دارد. در دل، خودم را سرزنش می‌کنم که لابد طوری با او رفتار کرده‌ام که چنین حسی نسبت به من در دلش شکل گرفته و این با شرایطی که من داشتم، مثل یک سم مهلک، می‌توانست برایش خطرناک باشد و هر دویمان را نابود کند. گره‌ای به ابروهایم می‌اندازم و کمی روی پهلو به سمت عسلی کنار تخت، خم می‌شوم. لیوان شیر را برمی‌دارم و نگاهش می‌کنم.

-من بهت گفتم برام چیزی بیاری؟

به نشانه منفی سر تکان می‌دهد. این‌بار اخم را بیش‌تر می‌کنم.

-اولا وقتی باهات حرف می‌زنم، سرت رو تکون نده؛ حرف بزن! ثانیا این‌جا تا ازت چیزی نخواستن یا بهت کاری نگفتن، سرخود کاری انجام نمیدی! روشن شد؟

معذب نگاهم می‌کند. کم مانده است دلم در برابر آن نگاه معصوم، کم بیاورد؛ اما مجبور به مقاومتش می‌کنم.

-من فقط نگرانت شدم؛ از صبح چیزی نخوردی.

با زبان، ل\*\*ب‌های خشکم را تر می‌کنم. دلم می‌خواهد برخیزم و تنگ در آغوشش بکشم؛ اما اگر به حرف دلم باشد، تمام نقشه‌هایم نقش بر آب خواهد شد! از جا بلند می‌شوم. درست روبه‌رویش، در یک قدمی‌اش می‌ایستم. آن قدر نزدیک که تنها سد میانمان، غرورم است! دست زیر چانه گرد و کوچکش می‌اندازم و سرش را بالا می‌آورم.

-تو خواهرمی؟ مادرمی؟ چه نسبتی باهام داری که نگرانم باشی؟

چانه‌اش می‌لرزد. خدایا چرا نگاهش تمام مرزها و قانون‌های زندگی‌ام را هدف می‌گیرد؟ سعی می‌کنم نگاهش نکنم. صدایش کمی گرفته به نظر می‌آید.

-مگه تو نسبتی با ما داری که نگرانمون میشی؟ تو مگه زخم من رو نبستی؟ پدرم بودی یا برادرم یا دوستم یا... ..

حرفش را می‌خورد. شاید می‌خواست بگوید شوهرم؛ اما سکوت کرد تا جوابش را بگیرد. دستی لای موهایم می‌کشم.

-بچه‌جون، من با شما فرق دارم، من رئیس این گروهم؛ مسوولیت همه شماها با منه. من اگر کاری براتون انجام میدم، پدرانه و دوستانه و عاشقانه نیست؛ فقط انجام وظیفه در برابر یه مسئولیت سنگینه. می‌فهمی چی میگم؟

بغض کرده است. چنگی میان موهای کوتاهش می‌کشد و دست در جیب شلوارک کتان لجنی‌اش می‌کند. نگاه از من می‌دزد و جواب می‌دهد:

-بله فهمیدم.

-بله فهمیدم چی؟

مچ دستم را مقابلش پیچ می‌دهم و منتظرم تا جمله‌اش را کامل کند.

-بله فهمیدم رئیس!

با دست به سمت در اشاره می‌کنم.

-لابد از این همه پرسه‌زدن توی خونه و سرک کشیدن‌های بی‌مورد، خیلی خسته شدی؛  
پس به سلامت.

نفسش را با صدا بیرون می‌دهد.

-گفتم که مجازاتش هرچی باشه قبول می‌کنم!

ل\*\*ب پایینم را زیر دندان می‌گیرم و برای بار آخر با کمال میل نگاهش می‌کنم و اجازه  
می‌دهم نگاهم در عمق آن چشم‌های ذغالی خودش را غرق کند.

-چون هنوز به قوانین این‌جا آشنایی کافی ندارم، این‌دفعه بخشیده شدی؛ ولی فقط  
همین‌دفعه بود. این رو یادت نره! در ضمن، ما این‌جا مجازات‌های سختی داریم؛ پس  
بهتره همین‌جوری نگی هر چی باشه قبول می‌کنم!

حالا اوست که سعی می‌کند نگاهم نکند. فقط یک کلام می‌گوید و سر به زیر می‌اندازد و  
سمت در خروجی می‌رود:

-ممنون.

از در که بیرون می‌رود، به شیرنسکافه روی عسلی نگاه می‌کنم و با حرص به متکای روی  
تخت خوابم مشت می‌کوبم.

-لعنت به من، لعنت به این زندگی!

\*\*\*

«روژان»

تنم مثل کوره‌ای پر حرارت می‌سوزد؛ درست مثل قلبم که انگار از هیزم‌های جهنم، گنده‌ای نیم‌سوز رویش گذاشته‌اند که این‌قدر داغ است. اما ترجیح می‌دهم دلم را در جهنم بی‌مهر دلش بسوزانند، اما بیرونش نکنند. من بهشت را هم بی او نمی‌خواهم!

حس می‌کنم در اتاقی خالی از هوا، گیر کرده‌ام و نمی‌توانم نفس بکشم. اما همین اتاق بی‌هوا، ناگهان برایم روضه رضوان می‌شود وقتی که بوی صندل سوخته را درست زیر بینی‌ام حس می‌کنم و دستی که مرهم تمام زخم‌هایم است، آرام صورتم را نوازش می‌کند. آه خدایا چشمانم! مگر کور شده‌ام که نمی‌توانم آرام‌جانم را ببینم؟ با تمام وجود می‌کوشم تا چشمانم را باز کنم تا مطهرشان کنم با نگاه جذاب و دل‌فریبش! اما اختیارشان دست من نیست؛ نه به حرفم گوش می‌دهند و نه زورم به آنها می‌رسد تا از هم بازشان کنم. دست‌هایش را چون بال‌های لطیف فرشته، زیر کمرم حس می‌کنم که من را چون پر گاهی، از زمین بلند می‌کند و به خود می‌چسباند!

خدایا کاش مرده باشم! کاش در این آغوش مرده باشم و دیگر از آن جدا نشوم.

نمی‌دانم چه قدر گذشته است. کجا هستم و چه بر سرم آمده. سوزش خفیفی در رگ دستم حس می‌کنم. هنوز همه‌جا پر است از بوی عطر صندل سوخته و من انگار در خوابی عمیق هستم؛ خوابی که با رویای او چنان خوش است که نمی‌خواهم از آن برخیزم. دستش را روی پیشانی‌ام می‌گذارد و بی‌اختیار، چشم می‌گشایم و اولین تصویری که می‌بینم، سیاه‌پوش دوست‌داشتنی‌ام است که لبه تخت نشسته است. دستش هنوز روی پیشانی‌ام است و لبخند می‌زند. می‌خواهم از جا بلند شوم تا باور کنم خواب نیستم و این همان کسی‌ست که با بی‌رحمی من را از اتاقش بیرون کرد؛ اما دستش را روی قفسه سینه‌ام آهسته فشار می‌دهد و مانع‌ام می‌شود.

-بخواب بچه‌جون. حالت خوب نیست. نباید از جا بلند بشی؛ شاید سرگیجه بگیری. ممکنه بخوری زمین!

این بار حتی از این که بچه خطابم می‌کند، ناراحت نمی‌شوم. اصلاً بگذار بچه باشم و تو مراقب بچگی‌هایم. چه چیز از این بهتر؟! عمیق نگاهش می‌کنم و او سر تکان می‌دهد.

-چیه؟ چرا این جور من رو نگاه می‌کنی؟

نگاهش طوری ست که انگار می‌خواهد تنه‌ایم بگذارد. دستش را محکم در دست می‌گیرم و عاجزانه می‌پرسم:

-می‌خوای بری؟

در تمام این مدت، خنده‌اش را ندیده‌ام. به جز اخمی که همیشه مهمان ابروهایش است، فقط گاهی لبش به لبخندی تلخ و گاه پر معنی باز می‌شود! به گوشه ل\*\*ب‌هایش دستی می‌کشد و از همان لبخندهای تلخ مخصوص به خودش می‌زند؛ از همان لبخندها که دلم را زیر و رو می‌کند!

-کجا برم؟ فعلاً که شدم پرستار جنابعالی! هیچ می‌دونم از وقتی بچه‌ها رفتن، من رو از کار رو زندگی انداختی؟ مگه نگفتم قرص‌ها رو باید سر ساعت بخوری؟!

آب دهانم را با صدا قورت می‌دهم و مثل بچه‌ای حرف گوش کن، سر به زیر می‌اندازم. -یادم رفت!

-همین؟! یادم رفت؟ می‌دونم زخم پشتت عفونت کرده؟ داشتی توی تب می‌سوختی. به دادت نرسیده بودم، خدا می‌دونه چه بلایی سرت می‌اومد!

دست روی قلبم می‌گذارم. چه قدر خوب که تو به دادم رسیدی. چه قدر خوب که همیشه من مریض باشم و تو پرستار. آهسته ل\*\*ب می‌زنم:

-ممنون.

پوف بلندی می‌کشد و دستش را از دستم بیرون می‌کشد و من از آن رویایی که غرقش بودم، مثل کسی که خودش را از بلندترین برج شهر معلق کرده است، ناگهان سقوط می‌کنم.

-روژان، دوست ندارم این قدر ضعیف باشی! این جا جایی برای بیماری و بستری شدن نیست! من به کسی احتیاج دارم که خیلی بیش‌تر از این‌ها قوی باشه. ما عملیات‌های سختی داریم؛ اگر به خاطر چهارتا ضربه شلاق بخوای بیفتی توی جا، به درد هیچ کدوم از کارهای ما نمی‌خوری!

دلم می‌خواهد به او بفهمانم که تب و بیماری‌ام، از زخم پشتم نیست؛ از زخمی‌ست که تو بر قلبم زدی. سر تکان می‌دهم و فوری می‌گویم:  
-بله رئیس، فهمیدم.

این بار لبخندش رنگ مهربان‌تری دارد.

-یه کم که استراحت کردی، بلند شو برای خودت سوپی، چیزی دست و پا کن؛ خیلی ضعف داری. ...

ابروهایم از تعجب بالا می‌پرد.

-من؟

دوباره اخم‌هایش در هم گره می‌خورد.

-نه پس من؟ نکنه منتظری برات شام و ناهار هم درست کنم؟!

انگشت اشاره‌ام را به عادت همیشه، زیر دندان می‌گیرم.

-نه، ولی آخه... من بلد نیستم!

پوزخند می‌زند و از جا بلند می‌شود.



-تو رو به جای این که این جا نگهت دارم، باید می فرستادم مهدکودک تا یه کم بزرگ بشی!

دست بر کمر می زند و گوشه لبش را اسیر دندان هایش می کند.

-این جا معمولا کامران میره از بیرون غذا می گیره؛ ولی حالا که نیست، یعنی از غذا هم خبری نیست!

از جا بلند می شود و لباسش را مرتب می کند. دست در جیب شلوارش فرو می برد و من محو تماشای عضلات برآمده دستش می شوم که از زیر تیشرت مشکی و جذبش، بیرون زده است. به سمت در که می رود، دلم هوری پایین می ریزد.

-بگیر بخواب، یه کم استراحت کن! ظاهرا این چند روز بد جور گرفتار تو شدم؛ میرم ببینم می تونم یه چیزی واسه خوردن بگیرم یا نه.

من را ترک می کند و دلم می خواهد به او بفهمانم که خواب و خوراک و تمام لحظات زندگی برای من، یعنی آراز!

\*\*\*

«آراز»

درست مثل پلنگی زخمی، از شدت خشم، در خود می پیچم. از یادآوری صحنه ای که دیده ام، باز هم مرتعش می شوم. باورم نمی شود زخم زیر کتف روژان، عفونت کرده باشد و از شدت آن، در تب بسوزد و از حال برود. زخمی که جای سگک کمر بند بر آن نقش بسته و خودش از آن بی خبر است. من تمام صحنه های تنبیه شدن او را از دوربین دیده ام و هنوز برایم معمای است که شاهرخ کجا و کی توانسته مرتکب چنین حماقتی شود! لابد خیال کرده چون روژان بی هوش شده، هیچ کس متوجه چیزی نخواهد شد!

معنی این همه کینه و بی‌رحمی را نمی‌توانم بفهمم. خودم را در اتفاقی که افتاده، مقصر می‌دانم. من که تمام ماجرای آن گردن‌بند نحس را می‌دانستم؛ چرا بی‌رحمانه برای او چنین مجازاتی را تعیین کردم؟!

هیچ کدام از بچه‌ها از وجود دوربین‌های مخفی و اتاقی که مانیتورها در آن قرار دارد، خبری ندارند. من تمام لحظاتی‌شان را بی‌آن‌که بدانند، کنترل می‌کنم. حتی در مأموریت‌هایی که خودشان دوربین‌ها را کار می‌گذارند، نمی‌دانند که من کجا و چطور از طریق آن دوربین‌ها، با آن‌ها ارتباط برقرار می‌کنم. آن روز با چشم خود دیدم که آن‌ها گردن‌بند شاهرخ را در اتاق روژان جاسازی کرد و بعد خودش پیشنهاد گشتن آن اتاق را مطرح کرد. از علاقه و رابطه‌اش نسبت به کامران و خلوت‌هایشان باخبر بودم؛ ولی چرا شاهرخ را علیه روژان تحریک می‌کرد، برایم عجیب بود! فردا همه گروه به ویلا برمی‌گردند تا به عادت همیشه، برای موفقیتی که نصیبمان شده، جشن بگیریم؛ از همان جشن‌هایی که به خاطر آزادی که همگی در آن دارند، همیشه انتظارش را می‌کشند و شاید به همین خاطر است که تعداد شکست‌هایشان را به حداقل رسانده‌اند! حالم پریشان است و در این شرایط، جز ساز دهنی‌ام، هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تواند آرامم کند. از کشوی میز عسلی کنار تخت خوابم، ساز دهنی‌ام را بیرون می‌آورم و به کنار محبوبم در انتهای باغ می‌روم.

دستم را آهسته روی سنگ سفید و صیقلی نزدیک دیوار می‌کشم و سرم را به دیوار پشت سرم تکیه می‌دهم.

-سلام محبوب زیبای من!

بغضم را می‌بلعم و باز آهنگ مورد علاقه عشقم را برایش می‌نوازم. این‌جا شاید تنها نقطه دنیا باشد که من با وجود تمام ثروت و دارایی‌هایم، در آن احساس آرامش دارم! همان‌وقت که برایش ساز می‌زنم و در خیالم موهای سیاهش را شانه می‌کنم و

برایش می‌بافم. این قسمت از حیاط را با چینه کوتاهی، از سایر قسمت‌ها جدا کرده‌ام و با در کوچک چوبی که فقط یک کلون برای بسته شدنش وجود دارد، به آن راه باز کرده‌ام. این‌جا به جای درخت، پر است از گل‌های شمعدانی و یاس؛ گل‌هایی که محبوبم آن‌ها را دوست داشت. این‌جا همه چیزش همان‌طور است که او می‌پسندید و در یک کلام، جایی‌ست که هیچ کس حق ورود به آن را ندارد. این‌جا خلوتگاه عاشقانه‌های من و معشوقه‌ام است!

پاهایم را دراز می‌کنم و دست‌هایم را از پشت تکیه‌گاهش می‌سازم. سرم را به عقب می‌برم و آسمان را نگاه می‌کنم و آهی غلیظ می‌کشم.  
-خدایا من قرار بود از تمام دنیا انتقام بگیرم؛ پس این چه درد بی‌درمونی‌ه که به جونم انداختی؟

دوباره دست به روی سنگ سفید می‌کشم.

-بهت قول دادم؛ هیچ‌وقت به قول من شک نکن!

لحظه‌ای ساکت می‌شوم و خوب گوش می‌کنم. صدای قدم‌هایی آهسته که روی چمن‌ها کشیده می‌شود، گوش‌هایم را تیز می‌کند.

\*\*\*

«روژان»

چشمانم به آن دو حفره سرخ و حجم سیاهی که روی سینه‌ام پنجه انداخته، مات مانده است. پنجه‌هایش را که بر بازویم فشار می‌دهد، چشمانم سیاهی می‌رود و صدای سوت بلندی در گوشم می‌پیچد و بلافاصله بعد از آن، سنگینی از روی سینه‌ام برداشته می‌شود. صدای واق‌واق‌های پیاپی حیوان، فضا را پر کرده است.

آراز چون تیری آتشین که از چله کمان آزاد شده باشد، بالای سرم ایستاده و قلاده سگش را به سمت خود می‌کشد و فریاد می‌زند:

-تامی، آروم... آروم پسر!

نفس نفس می‌زنم و انگار دست و پایم به زمین بسته شده است. هنوز باور نمی‌کنم از چنگ و دندان آن حیوان، نجات پیدا کرده باشم. تامی پنجه‌هایش را روی شانه‌های آراز می‌گذارد و تمام قد، در مقابل او می‌ایستد و زبانش را تکان می‌دهد. آراز مشغول نوازش سر و سینه اوست و کمی که آرامش می‌کند، به سوی من می‌آید.

-هیچ معلومه تو چه غلطی می‌کنی؟ مگه بهت نگفتم بدون هماهنگی توی حیاط و باغ نیا؟ تو چرا حرف حالیت نیست؟ مشکل داری؟!

نفس بریده نگاهش می‌کنم.

-فکر نمی‌کردم سگ‌ها روز هم باز باشند.

چشم‌هایش را تنگ می‌کند و حالا چه قدر تضاد رنگ مشکی ابروهایش با آن چشمان دل‌فریب، زیباتر به نظر می‌رسد.

-فکر نمی‌کردم؟ تنها جمله‌ای که بلدی فقط همینه؟ اون مغز رو بهت دادن که باهاش فکر کنی؛ ولی انگار کلا آکبند گذاشتیش که تا حالا راجع به هیچی فکر نکردی!

جای پنجه تامی، روی سرشانه‌ام می‌سوزد. آرنج‌هایم را خم می‌کنم و آن را تکیه‌گاه تنم می‌سازم. آراز قلاده تامی را می‌کشد و او را به سمت قفس سگ‌ها می‌برد. دست روی کتفم می‌گذارد و سلانه سلانه به سمت ویلا، به راه می‌افتم که صدای آراز را از پشت سر می‌شنوم.

-این بار گذشت؛ ولی دفعه آخرت باشه که سرت رو می‌ندازی پایین و هرجایی سرک می‌کشی! اگر برای رفتن به اون اتاق، تنبیه شده بودی، الان با این حال و روز این جا نبودی!

بی‌حال به سویش سر برمی‌گردانم. زخم‌هایم بدجور درد می‌کند.

-مثل این که کل این جا منطقه ممنوعه محسوب میشه؛ چون به جز اتاق خودم هر جا میرم، باید تنبیه بشم!

پنجه‌ای میان موهای تاب‌دارش می‌کشد که انگار بر قلب من پنجه می‌اندازد.

-بچه‌جون، تو چرا حرف توی کلهت نمیره؟ تا حالا هیچ کس این طرف باغ نیومده. به تو هم توصیه می‌کنم خط قرمزها رو نشکنی؛ چون عاقبت خوشی نداره. اگر نرسیده بودم، تامی تیکه‌تیکه‌ات می‌کرد دیوونه!

با چشم‌هایم حرف دلم را می‌زنم؛ «قلبی را که مهر تو در آن باشد، هیچ موجودی قادر به تکه‌تکه کردنش نیست، به جز تو.»!

راهم را می‌گیرم و باز سمت ویلا قدم برمی‌دارم که دستم را محکم از پشت سر می‌کشد و باز صدای فریادش بلند می‌شود:

-با تو هستم؛ هنوز این اخلاق گندت رو کنار نذاشتی که وقتی دارن باهات حرف می‌زنن، سرت رو نندازی پایین و راهت رو بکشی و بری؟ روژان من این جا با کسی شوخی ندارم! اگر فکر می‌کنی نمی‌تونی با قوانین کنار بیای، بهتره زودتر بری وسایلت رو جمع کنی تا بگم جهانگیر بیاد دنبالت که اصلا حوصله یه بچه لوس و از خود راضی رو ندارم!

برای یک لحظه انگار به جای خون، به قلبم سرب مذاب و داغ پمپاژ شد که از سوزشش چهره در هم کشیدم. رفتن؟ کجا باید بروم بدون دلم؟ پاهایم شاید این جسم سرکش را

از این خانه بیرون ببرند، ولی دلم را با چه چیز می‌توانم از این‌جا بیرون کنم؟ تمام غرورم را یک‌جا خرجش می‌کنم:

-معذرت می‌خوام رئیس، دیگه تکرار نمیشه!

خطوط پیشانی‌اش از اخم غلیظش، عمیق‌تر می‌شود.

-تا یک ساعت دیگه بچه‌ها می‌رسند. زودتر برو آماده شو تا با کامی بری شهر؛ باید حتما واکسن بزنی! بعدش هم با بقیه دخترها آماده شو که فردا شب برای جشن باید بریم هتل دلما!

بار اولی که در جشن‌هایشان شرکت کردم، به گمانم فقط یک جشن شادی برای تغییر روحیه گروه می‌آمد؛ اما به زودی فهمیدم هیچ کدام از این برنامه‌ها، بدون دلیل برگزار نمی‌شد. به جز عده محدودی مثل جهانگیر، که در واقع کار چاق کن آراز بود، هیچ کس از محل اقامتشان با خبر نبود و به همین دلیل با وجود خانه‌هایی که آراز در شهرهای و ایالات مختلف داشت، تمام این مراسم در هتل‌هایی که او تعیین می‌کرد، برگزار می‌شد. تمام نفرات گروه با چهره‌های مبدل در آن مراسم شرکت می‌کردند و به عنوان دوستان او معرفی می‌شدند. این جشن‌ها پر بود از افراد سرشناسی که برای هدف خاصی دعوت شده بودند. معمولا فاصله ماموریت‌ها با برگزاری این جشن‌ها، توسط آراز مشخص می‌شد و هیچ کس دلیل هیچ کدام از این امور را نمی‌دانست!

اما این تمام ماجرا نبود و داستان درست از جایی شروع می‌شد که نیمه‌های شب، تمام آن افراد سرشناس با آراز و بقیه، در کازینو مخصوصش حاضر می‌شدند تا شانس‌شان را برای تصاحب بخشی از ثروت او، بیازمایند؛ بی‌خبر از آنکه اطلاعات مهم تمام نقشه‌ها و عملیات‌های آراز، از همین مکان‌ها و توسط خود افراد، جمع‌آوری می‌شد!

\*\*\*



«آراز»

تریای هتل دلمار، هر لحظه شلوغ و شلوغ‌تر می‌شود. در میان جمعیت، چشم می‌چرخانم؛ اما هنوز دخترها را نمی‌بینم. شاهرخ کنار آیان، پر آوازه‌ترین تاجر اسلحه نشسته است و با او مشغول خوش و بش می‌باشد. متوجه نگاهم که می‌شود، با اشاره دست از او می‌خواهم تا به این سوی مجلس بیاید.

سرش را نزدیک گوشم پایین می‌آورد.

-چرا دخترها این‌قدر دیر کردن؟

صدایش را صاف می‌کند و دستی به سبیل قیطانی و بلندی که پشت لبش چسبانده‌ام، می‌کشد و می‌گوید:

-با آنا در ارتباطم. نزدیک هتلن؛ چیزی نمونه برسن هتل.

سر تکان می‌دهم و از او دور می‌شوم. با وجود زخمی که زیر چشمم برای خودم درست کرده‌ام، حرکت دادن اعضای صورتم کمی باید با احتیاط‌تر باشد! این زخم، طرح انتخابی‌ست که به عنوان آقای راجر، همیشه آن را بر صورتم یدک می‌کشم. سفارش یک موکای تلخ می‌دهم و پشت یکی از صندلی‌های تریا، پشت میزی که مخصوص خودم است و طوری قرار دارد که به کل سالن احاطه داشته باشم، می‌نشینم. سرم را که بالا می‌گیرم، دخترها در حال ورود به تریا هستند. نفس راحتی می‌کشم و سعی می‌کنم از پشت چهره‌های گریم شده‌اشان، آن‌ها را تشخیص دهم.

آنا، کلاه‌گیس بلوند فریبنده‌ای بر سر دارد و با آن لنزهای خاکستری و میکاپ تیره‌اش، بی‌شک، یکی از دل‌فریب‌ترین زنان این مجلس خواهد بود. پشت سرش نازی با موهای قرمز کوتاه، با دکلت‌های مشکی، به داخل سرک می‌کشد و در میان نگاه‌های موشکافانه

حضار، پر غرور، قدم بر می‌دارد و پشت میزی که برایش تعیین کرده‌ام، کنار کریستین کورت میلیاردر، با یک لبخند پر احساس می‌نشیند.

آهسته، طوری که به جز آن‌ها کس دیگری متوجه نشود، انگشت شستم را به نشانه موفقیت نشانسان می‌دهم.

گارسن جوان، قهوه را روی میزم می‌گذارد و همین که کنار می‌رود، روژان را می‌بینم که با کلاه‌گیسی با موهای سیاه که با مدل مصری کوتاه شده است، تا وسط سالن پیش آمده. نگاهش می‌کنم و فوراً متوجه نگاهم و آنچه می‌خواهم به او بگویم می‌شود و بی‌آن‌که جلب توجه کند، در صندلی کنارم جای می‌گیرد.

-قهوه میل دارید لیدی؟

پر گلایه نگاهم می‌کند.

-واقعا این مسخره‌بازی‌ها لازم بود؟

به صورتش دقیق می‌شوم. ابروهای مشکی و پر پشتش را به قطر یک نخ، باریک کرده‌اند و با مژه‌های بلند و مصنوعی، خماری چشمش، بیش‌تر جلب‌توجه می‌کند. ل\*\*ب‌های قلوهای و کوچکش، غرق در رژ ل\*\*ب سرخی‌ست که برای بوسیدنش، سخت و سوسه‌ام می‌کند. ابرو بالا می‌برم و سفارش یک موکای دیگر می‌دهم.

-از چی دلخوری؟ جای تو بودم به جای این اخم‌ها، از شب به این خوبی لذت می‌بردم؛ چون ممکنه با مهمونی بعدی، فاصله زیادی داشته باشه.

گوشه ل\*\*ب پایینش را زیر دندان می‌گیرد و نگاهی به دکله بازش می‌اندازد.

-به عمرم از این مزخرفات نپوشیده بودم.

به راستی که آنها در طراحی لباس و چهره، همتا ندارد. دکلمه قرمز در کنار این پوست سفید و براق، چقدر او را خواستنی‌تر نشان می‌دهد! فنجان قهوه‌ای را که گارسون روی میز گذاشته به سمتش کمی سر می‌دهم.

-اتفاقا خیلی هم بهت میاد. نکنه انتظار داشتی برای مهمونی هم همون شلوار شیش جیب کوتاه رو بپوشی؟!

سرش را با دلخوری به سوی دیگری می‌گرداند و با چشمانی گرد شده سعی می‌کند هیجانش را در صدایش کنترل کند:

-بینم اون مرتیکه، کامران نیست؟

سرم را برمی‌گردانم و کامران را در حال بوسیدن سیلویا هاتسون زیبا، می‌بینم. ته ریشش را مدلی خاص کوتاه کرده و کلاه‌گیسی با موهای کوتاه به سر دارد که چتری آن، روی پیشانی بلندش را پوشانده است.

نفسم را با غیض بیرون می‌دهم.

-کامران همیشه غیر قابل کنترل! لطفا سرت رو برگردون و دیگه کسی رو این‌طوری نگاه نکن؛ هیچ کس نباید بفهمه که ما هم‌دیگه رو می‌شناسیم!

مانده‌ام تا آخر شب چطور باید مراقب رفتارهای این دختر آریایی و تخس باشم تا مبادا نقشه‌هایم را نقش بر آب کند! تا پایان شب چیزی باقی نمانده و کم‌کم باید برای حضور در کازینو، آماده شویم. جایی که قرار است با بچه‌های گروهم، سیلویا، کریستین و آیان، بر سر یک میز بنشینم و برای چیزهایی که می‌خواهم، با آنها معامله کنم.

\*\*\*

«روژان»

از میان صورت‌های غریبه، نگاهم روی انگشتی که در انگشت میانی دست چپ آراز قرار دارد، سُرمی خورد. طرح عجیبش فکرم را درگیر خود کرده است؛ مثلث‌هایی شبیه چشم که در هم فرو رفته. متوجه سنگینی نگاهم می‌شود و دستش را به سمت دیگرش می‌برد و زیر میزی که دور تا دور آن، مهمان‌های مخصوصش نشسته‌اند، پنهان می‌کند. آهسته تنه‌ای به من که در صندلی کناری‌اش نشسته‌ام، می‌زند و با اشاره چشم می‌پرسد:

-حواست کجاست؟

دهانم را نزدیک گوشش می‌کنم و با صدایی شبیه به پچ‌پچ، ل\*\*ب می‌زنم:

-شما دارید چی کار می‌کنید؟

درست مثل همیشه، انگشت شستش را روی لبش می‌کشد؛ انگار با این کار تمرکز پیدا می‌کند. نگاهش را به دور و ور می‌چرخاند و باز چشمانش را تنگ می‌کند و بی‌آن‌که جلب‌توجه کند، حرفش را می‌زند:

-از پشت میز بلند شو! بازی تا چند دقیقه دیگه شروع میشه. جات رو با آنا عوض کن... تا آخر بازی همون جا می‌شینى تـکون هم نمى خورى!

عادت کرده‌ام بی‌چون و چرا، از تمام دستوراتش اطاعت کنم. از جا بلند می‌شوم. اما صدایی با خنده می‌پرسد:

-آقای راجر، مگه قرار نیست این بانوی زیبا امشب با ما بازی کنند؟

با اخم، آراز را نگاه می‌کنم و با همان حالت، صورتم را به سوی صدا که روبه‌روی آراز، در انتهای میز بزرگی که دورش نشسته‌ایم، نشسته، برمی‌گردانم. قبل از این‌که دهان باز کنم، صدای پر صلابت آراز، در گوشم طنین‌انداز می‌شود:

## رمان جای مادرم زندان نیست | مریم علیخانی

-خیر آیان، این بانوی زیبا، یکی از بهترین دوستان من هستند که امشب افتخار دادند مهمون اختصاصی من باشند و البته امیدوارم از این به بعد همیشه کنارم حضور داشته باشه!

حس می‌کنم هر چهار غریبه، با نگاه‌هایی پر ابهام، سر تا پایم را ورنده می‌کنند. رو که به سوی آراز برمی‌گردانم، دستش را برای بدرقه به سویم دراز می‌کند.  
-متشکرم دوشیزه بنت.

معنی این همه رنگ و ریا را نمی‌فهمم. جایم را با آنا عوض می‌کنم. نازی روبه‌روی سیلویا هاتسون معروف نشسته و کامران و شاهرخ در کنار آیان و کریستین کورت جای می‌گیرند. ورق‌ها چیده می‌شود و این بازی مسخره شروع می‌گردد. در تمام طول بازی، به چهره‌های مزحکشان نگاه می‌کنم و با تمام جلال و جبروتی که برای خود بر هم زده‌اند، در نظرم احمق‌هایی جاه‌طلب، جلوه می‌کنند که آراز آن‌ها را به بازی گرفته است. از هیچ کدامشان خوشم نیامده؛ مخصوصاً آیان که در تمام مدت، با آن نگاه‌های سنگینش، معذب کرده است. آراز با نگاه مرموزش، همه‌چیز را زیر نظر دارد و تنها کسی است که ل\*\*ب به نوشیدنی‌های چیده شده بر روی میز، نرده است. سیلویا تکه موی خوش‌رنگش را از روی پیشانی کنار می‌زند و با مشمت، آرام روی میز می‌کوبد.

-لعنتی! امشب اصلاً شانس با من نیست!

آراز لبخند کجی تحویلش می‌دهد.

-اوه! سیلویای عزیزم، یعنی دیگه نمی‌خوای بازی کنی؟

عزیزم؟ آیا درست شنیده‌ام؟ آراز، او را عزیز خطاب کرد؟ با نفرت به آن زن زیباروی، نگاه می‌کنم و برای یک لحظه تمام زیبایی‌هایش در نظرم کریه می‌آید. با عشوهای خاص، دستش را در هوا می‌چرخاند و از پشت میز بلند می‌شود.

نه، امشب هر چی باختم کافیه! باید برگردم. شب خوبی داشته باشید دوستان!  
پشت سرش آیان بلند می‌شود و با نگاهی مغموم به ورق‌های روی میز، او هم عزم رفتن می‌کند.

-فکر کنم من هم امشب، شانس زیادی ندارم. بهتره دیگه بازی نکنم!

آراز با لبخندی پیروزمندانه، برمی‌خیزد. ابرو بالا می‌دهد و می‌پرسد:

-خب دوستان، ظاهرا باید بپرسم کسی هست که بخواد ادامه بده؟

صدای خنده سایرین بلند می‌شود و هیچ کس برای ادامه بازی، اعلام رضایت نمی‌کند. اولین مهمانی که در آن شرکت داشتم، به همین سادگی و با رفتن مهمان‌ها، در حال تمام شدن بود. آخرین مهمان را که بدرقه می‌کنیم، به جز من و آراز، هیچ کس در کازینو حضور ندارد. نگاهی پرسشگر به آراز که روی کاناپه لم داده و پاهایش را بر روی میز شیشه‌ای مقابلش دراز کرده و بر هم انداخته، می‌کنم.

-پس چرا همه بچه‌ها رفتن؟

گره کرواتش را شل می‌کند و مقداری از آب میوه‌ای که روی میز قرار دارد، می‌نوشد.

-چون امشب همه آزادند هر طور دوست دارند شب رو بگذرونن. فقط توی این شب‌هاست که مقرراتی برای آزادی‌هاشون وجود نداره!

گنگ نگاهش می‌کنم. به نظر خسته می‌آید. معنی حرف‌هایش را نمی‌فهمم؛ اما حس می‌کنم من هم باید بروم. آن کلاه‌گیس دست و پا گیر و خسته‌کننده را از سرم بیرون می‌کشم و به روی میز می‌اندازمش. دستمالی از کیف دستی‌ام بیرون می‌آورم و جلو آئینه قدی انتهای سالن، رنگ و لعاب صورتم را پاک می‌کنم. از این‌که ساعت‌ها کس دیگری بوده‌ام، احساس خستگی می‌کنم. آراز سرش را به کاناپه تکیه داده و چشمانش را بسته است. آهسته کیفم را از کنارش برمی‌دارم و سمت در می‌روم. نمی‌دانم کجا، اما وقتی



همه رفته‌اند، مجبورم آن‌جا را ترک کنم. نزدیک در که می‌شوم، صدای آراز، در جا می‌خ‌کوبم می‌کند.

-کجا؟

به سویش رو برمی‌گردانم. چشمانش نیمه‌باز است و با علامت سر و دست، سوالش را تکرار می‌کند.

ل\*\*ب پایینم را با بی‌تفاوتی بالا می‌دهم.

-گفتی امشب همه آزادند؛ من هم باید برم دیگه!

پوزخندی می‌زند و به کفش‌های مشکی پاشنه‌دارم که از وقتی پوشیدمشان، پا درد امانم را بریده، می‌اندازد.

-پس تو هم اهلشی؟

متوجه منظورش نمی‌شوم؛ اما دوست ندارم بیش از این، مثل کسی که از دنیا بی‌خبر است، نگاهم کند.

-بله، هستم.

برای اولین بار است که می‌بینم لبخندش، مبدل به خنده‌ای کوتاه و آهسته می‌شود.

-جالبه! نگفته بودی تو هم اهلشی!

با قیافه‌ای حق به جانب جوابش را می‌دهم:

-چیش جالبه؟

به سمت میز مقابلش نیم‌خیز می‌شود و سویچ اتوموبیلش را برمی‌دارد و به سویم می‌اندازد.

-برو ماشین رو روشن کن، میریم خونه؛ باید دید چقدر اهلشی!

\*\*\*

«آراز»

باخته‌ام؛ امشب همه‌چیزم را یک شبه و بی‌دلیل باخته‌ام! من، آراز، کسی که سال‌هاست پلیس بین‌الملل نتوانسته حتی یکی از مخفیگاه‌هایم را بیابد، اما حالا تمام دنیایم را به مرد بلند بالا و خوش‌اندام مقابلم باخته‌ام.

یک سال از حضور روژان در گروهم، می‌گذرد و من در تمام این مدت، کوشیده‌ام تا طوری رفتار کنم که هیچ تفاوتی مابین او و باقی اعضا نباشد. قدرت، با وجود لذتی که دارد، می‌تواند چون یک سم کشنده، برای صاحبش خطرناک باشد. کسی که قدرت دارد، بیش‌تر از آن که ثروت دارد، باید مواظب خودش و اطرافش باشد. هر نقطه ضعف کوچکی، روزی باعث می‌گردد تا از همان نقطه، ضربه بزرگ و غیرقابل جبرانی بخوری. هرگز نباید به هیچ چیز و هیچ کس وابستگی نشان بدهی؛ چرا که در وقت خطر، تمامی این تعلقات، مانند اسلحه پُری عمل خواهد کرد که آن را رو به خود گرفته‌ای و هر لحظه امکان شلیک وجود دارد.

آنا، خودش را بیش‌تر به من نزدیک می‌کند و حلقه دستانش را به دور گردنم محکم‌تر می‌سازد. امشب در همه‌چیز زیاده روی کرده است؛ حتی خوردن این نوشیدنی مزخرف که بوی تند الکلیش حالم را بهم می‌زند!

عکس‌العملی نشان نمی‌دهم و سرم را کمی مایل می‌کنم تا بتوانم حرکات روژان را که انتهای سالن، کنار آن مردک چشم آبی نشسته، زیر نظر بگیرم. روژان امشب سرهمی مشکی و جذبی پوشیده و همان کلاه‌گیس مصری کوتاه دفعات قبل، در سرش خودنمایی می‌کند و امان از آن رژ سرخ که وقت حرف زدن، هر کسی را مجذوب ریتم حرکت لبش می‌کند.

تمام حواسم پیش اوست که ناگهان آنا، با یک حرکت سریع در مقابل چشم همه بو\*سه‌ای عمیق، بر لبم می‌زند.

نفسم در سینه حبس شده است و نگاهم روی نگاه مات روژان، خیره و ثابت مانده. نگاهش می‌کنم و در آن چشمان مخمور، رنگ مرگ را به وضوح می‌بینم و سکوت می‌کنم. نگاه می‌کنم و می‌بینم که آیان، دستش را دور کمر روژان حلقه می‌کند و باز فقط نگاه می‌کنم تا او با همان دست‌ها، گور قلب زخمی‌ام را بکند. اگر همان روزهای اولی بود که روژان وارد گروهم شده بود، شک نداشتم که با این رفتار، آیان، چنان سیلی از او می‌خورد که در تمام عمرش طعم آن را از یاد نبرد؛ اما حالا می‌دانم که در طی این یک‌سال، چطور مصلحت‌اندیشی و محافظه‌کاری را آموخته است. لعنت بر من که از آن بره معصوم، گرگی در لباس میش ساخته‌ام!

حرکات مستانه و غیر ارادی آنا، کلافه‌ام کرده است. انگشت‌های ظریف روژان که در پنجه‌های آیان قلاب می‌شود، حس می‌کنم کسی راه دهان و بینی‌ام را باهم مسدود می‌کند و دیگر هیچ هوایی برای نفس کشیدن وجود ندارد. دلم می‌خواهد به سوی آن‌ها بروم و دستش را از دستان آن مردک شاید بیرون بکشم و او را با خود ببرم؛ اما کوچک‌ترین حرکت نسنجیده‌ای، می‌تواند جان او را به خطر بیندازد.

حماقت کردم و امشب او را سر همین میز قم\*ار لعنتی باخت‌ام! من به خاطر اینکه نشان دهم هیچ حساسیتی روی او ندارم، مثل احمق‌ها معامله‌اش کردم و عمداً او را به آیان باخت‌ام!

با کف دست به سینه آنا می‌زنم و سعی می‌کنم او را از خودم دور کنم. درست طوری نشسته است که مانع از تمرکز برای دیدن روژان شده است.

آنا ل\*\*ب ور می‌چیند و در مقابل نگاه‌های مرموز و پر معنای سیلویا کورت، دستی به موهایم می‌کشد و عشوه‌گری‌هایش را از سر می‌گیرد.

-خسته‌ای عشقم؟

عشق؟ همان واژه ممنوعه که هیچ یک از نفرات گروه، در شرایط عادی، حق ندارد حتی آن را بر زبان آورد! آنا از عشق می‌گوید و دخترک مو مشکلی و جذاب زندگی‌ام را در مقابل چشمانم، به یغما می‌برند. آیا عشق همین است؟ چقدر از این که کسی این‌گونه خطابم کند، بی‌زارم. آیان بازوی روژان را می‌گیرد و چیزی را زیر ل\*\*ب برایش زمزمه می‌کند که از آن فاصله نمی‌توانم بشنوم. روژان از جا برمی‌خیزد و همراه او به سوی من می‌آیند.

چشمان آیان از شادی، برق می‌زند. درست برعکس روژان که هرچه سعی می‌کند، نمی‌تواند غم چشمانش را در پس آن لبخند مصنوعی، پنهان کند.

-حُب، راجر عزیزم، کم‌کم وقت خداحافظیه! فقط خواستم قبل از رفتن، یک‌بار دیگه ازت تشکر کنم. امشب من خوش‌اقبال‌ترین بازیکن این کازینو بودم که می‌تونم با دوشیزه کورت همراه باشم!

این دومین عزیزم رقت‌انگیزی‌ست که امشب می‌شنوم.

مستم را از شدت عصبانیت بهم گره می‌زنم و آن قدر می‌فشارمش که دستم کاملاً سفید شده است؛ اما فقط وقتی این عصبانیت فروکش خواهد کرد که همین دست مشت شده، در دهان او بنشیند و با چشمان خودم شاهد خورد شدن دندان‌هایش باشم!

روژان که به سویم دست دراز می‌کند، یک لحظه از برخورد دست‌های سردش که در دستم جا می‌گیرد، نفسم بند می‌آید. ترسیده است و این را از سیاهی لرزان چشمانش خوب می‌خوانم! دستش را در دستم می‌فشارم و سعی می‌کنم با نگاهم به او اطمینان بدهم که در کنارش هستم و نمی‌گذارم آسیبی به او برسد.

-شب به خیر دوشیزه کورت!

\*\*\*

«روژان»

به ساعت گرد و بزرگ نصب شده روی دیوار کازینو، نگاه می‌کنم. به نیمه‌های شب که نزدیک‌تر می‌شویم، بی‌قرارتر می‌شوم. آنا نزدیک آراز نشسته است و بی‌خیال و لاقید، دستش را لابه‌لای خرمن موهای مشکی او فرو برده و نوازشش می‌کند؛ بی‌خبر از آن که انگشت‌های باریکش با آن ناخن‌های بلند و لاک خورده، برای دختر تنهای آن‌سوی سالن، حکم تیغ‌های تیزی را دارد که با هر بار نوازش آراز، بر قلب بی‌طاقش می‌کشد و آسوده زخم‌هایش را به تماشا می‌نشیند.

ل\*\*ب‌هایش که به ل\*\*ب‌های خوش‌فرم آراز نزدیک می‌شود و روی آن جا خوش می‌کند. آنا را مانند خون‌خواری وحشی می‌بینم، که تمام خون قلبم را یک‌جا می‌نوشد!

چشم‌هایم را می‌بندم و نفس عمیق می‌کشم. ریه‌هایم از هوای مسمومی که واردشان شده، می‌سوزد و هم‌زمان تمام تنم از دستی که دور کمرم حلقه می‌شود، یخ می‌زند. آیان، لبخند می‌زند و لبخندش به من یادآوری می‌کند که امشب، هستی‌بخش من، تمام هستی‌ام را بر سر میز ق\*م\*ا\*ر، به این مرد باخته است!

از نگاه‌های گنگ آراز، هیچ‌چیزی را نمی‌توانم بفهمم؛ حتی وقتی برای خداحافظی دستم را می‌فشارد، نمی‌توانم حرفش را از نگاهش بخوانم. می‌خواهم فریاد بزنم و بگویم از تو که دور باشم، چشم‌هایت را که نبینم، دلم نفهم‌ترین موجود عالم می‌شود!

اتومبیل آیان، در پارکینگ ویلای مجلل او در بورلی‌هیلز، پارک می‌شود و شاید من، جزء معدود کسانی هستم که این ویلای معروف هفت میلیارد دلاری را با چشم می‌بینم. نمی‌دانم هوا سرد است یا دست‌های آیان که تا دور بازوهایم حلقه می‌شود، تنم از برخورد آن، مرتعش می‌گردد!

از پل چوبی روی استخرِ سرباز ویلا، عبور می‌کنم و پا روی مسیر سنگ فرش شده میان چمن‌های نزدیک ورودی اصلی، می‌گذارم. از میان درختان تنومند و درختچه و گل‌های تزئینی که هریک بومی منطقه‌ای خاص از آمریکا یا کشورهای دیگر است، می‌گذرم و بی‌توجه به آن‌همه شکوه و زیبایی، وارد ویلا می‌شوم. به پنجره‌های بلندِ دورتادور نشیمن نگاه می‌کنم و به خودم یادآوری می‌کنم که من روژان هستم؛ نوه ارسلان خان بزرگ! و اگر امشب حتی خونم در این ویلا بریزد، به کسی اجازه نخواهم داد که به من نزدیک شود و آبرویم را به همین راحتی به یغما ببرد!

آیان به خدمتکار مخصوصش، سفارش قهوه فرانسوی می‌دهد و کنارم روی کاناپه سفید و پرتراش انتهای سالن نشیمن، می‌نشیند و این‌بار دست‌هایش دور گردنم حلقه می‌شود. از برخورد هرم داغ تنش، خودم را کمی عقب می‌کشم و نگاهش می‌کنم. بلندی قامتش، حتی وقتی نشسته است، در کنار اندام ورزیده و سینه ستبرش، خودنمایی می‌کند. از زیبایی چهره و اندام، هیچ چیز کم ندارد؛ اما در نظرم منفورترین صورت دنیا جلوه می‌کند. گونه‌ام را می‌بوسد و برای عوض کردن لباس‌هایش، ترکم می‌کند.

از نیمه‌های شب که می‌گذرد، صدای قلبم را واضح می‌شنوم. افکار آشفته به سمتم هجوم می‌آورند. غم‌هایم دوباره مثل مهمان‌های ناخوانده می‌نشینند بر چینی نازک دلم و نمی‌دانم چه کنم. کدامشان را خفه کنم؟ غم‌ها را؟ فکرها را؟ دلم را؟ خودم را؟

ساعت گُند می‌گذرد. این وقت‌ها، اصلاً انگار که زنی شیون‌کنان به پای عقربه‌های ساعت افتاده و جلوی حرکتش را می‌گیرد. آیان، تیشرت جذب مارک‌دار لیمویی رنگ جذب و شلوار سفیدی پوشیده و در حال نزدیک شدن به من است. دوباره کنارم می‌نشیند و این بار من را در آغوش می‌کشد و صورتم را به سینه پهن و مردانه‌اش می‌چسباند.



-دوست ندارم فکر کنی من تو رو تو ی ق\*م\*ا\*ر با آراز بردم؛ من تو رو از ق\*م\*ا\*ر زندگی بردم! می‌خوام بعد از امشب هم ارتباطمون ادامه پیدا کنه؛ چون دوستت دارم عزیزم... یعنی دوست دارم بیش‌تر بهت نزدیک بشم.

دلم می‌خواهد ناخن‌هایم را در بازوهای عضلانی‌اش محکم فرو کنم و آن دست‌ها را که چون حلقه مرگ، دورتادورم را گرفته، از خود دور سازم که فرشته نجاتم، فریاد زنان وارد نشیمن می‌شود:

-آقا ببخشید، من بهشون گفتم اجازه ورود، اون هم این وقت شب رو ندارن؛ ولی... ..

آیان با حرکت دست، کلام نگهبان را قطع می‌کند و نگاه تندی به مردی که بارانی بلندی پوشیده و سرش پایین است می‌اندازد. ابرو در هم گره می‌زند و از نگهبان درمورد او توضیح می‌خواهد. مرد نگهبان، جلیقه سیاهش را کمی پایین می‌کشد و همین که می‌خواهد جوابی بدهد، مرد بارانی‌پوش، سرش را بالا می‌گیرد و همان‌طور که کارت شناسایی‌اش را روبه‌روی آیان می‌گیرد، خودش را معرفی می‌کند:

FBI -جک تامسون، مأمور.

آیان با خشم از جا بلند می‌شود.

-شما این وقت شب، این‌جا چی کار می‌کنید؟!

تامسون، خون‌سرد نگاهش می‌کند و کمی جلو می‌آید و گردنش را کج می‌کند. بی‌آنکه آیان را نگاه کند، سرش را به سوی من می‌گرداند و با لحن خاصی می‌پرسد:

-دوشیزه کورت؟

لهجه خاصی دارد که نمی‌دانم مربوط به کدام منطقه از آمریکا می‌شود؛ اما چشم‌هایش عجیب برایم آشناست.

-بله.

با کف دست، دو ضربه به بازوی آیان می‌زند و با همان خون‌سردی می‌گوید:

-ایشون باید همراه من بیان!

آیان با خشم فریاد می‌زند:

-این موقع از شب، بی‌اجازه وارد خونه من شدید و حالا در کمال وقاحت می‌گید که مهمونم باید همراه شما بیاد؟

تامسون او را از مسیرش کنار می‌زند و کاغذی را از جیب بارانی‌اش بیرون می‌کشد و آن را به دست آیان می‌سپارد و به سوی من می‌آید.

-بهتره صدات رو بیاری پایین آقای آیان؛ چون حکمی که بهت دادم، شامل مجوز ورود و جست‌وجوی کامل تمام خونه‌ات میشه و بهتره خوب دقت کنی تا ببینی از طرف کدوم مقامات صادر شده و اون وقت دهنِت رو ببندی و یه گوشه وایستی تا من کارم رو انجام بدم!

نزدیک‌تر که می‌شود، بوی صندل‌سوخته، مشامم را پر می‌کند و حالا قلبم از دیدن آن چشم‌ها و دستی که مچ دستم را می‌فشارد، آرام می‌گیرد.

\*\*\*

«آراز»

هرگز در هیچ کدام از اتفاقاتی که در زندگی برآیم رخ داده، اضطراب و نگرانی نداشته‌ام؛ به جز آن روز لعنتی که شاه‌ماهی برکه زندگی‌ام، از میان دستانم سُر خورد و رفت و امشب که روزان با یک خداحافظی و چشمانی که پر از التماس و تمنا بود، ترکم کرد.

با نگرانی چنگی لابه‌لای موهایم می‌کشم و پایم را روی پدال گاز بیش‌تر فشار می‌دهم. نگاهی به آینه جلو اتومبیل می‌اندازم و کامران را می‌بینم که راهنما می‌زند و خیلی زود اتومبیلش را کنار خیابان متوقف می‌کند. از این عملش کلافه پوف بلندی می‌کشم و مجبور می‌شوم به ناچار اتومبیلم را متوقف کنم. با عصبانیت از ماشین پیاده می‌شوم و به سمت ماشین کامران می‌روم. هنوز چند قدم بیش‌تر بر نداشته‌ام که نازی و آنا را می‌بینم که با هم از ماشین کامران پیاده می‌شوند. نازی زیر شانه‌های آنا را گرفته و او را به کنار خیابان می‌برد. آنا اما طاقت نمی‌آورد؛ بلافاصله خم می‌شود و تمام محتویات معده‌اش را همان‌جا بیرون می‌ریزد. به سویشان می‌دوم و هم‌زمان با من، کامران و شاهرخ هم از ماشین پیاده می‌شوند و به سوی آن‌ها می‌روند. از همان‌جا دستم را می‌چرخانم و می‌پرسم:

-اون‌جا چه خبره؟

نزدیکشان که می‌شوم، آنا به معده‌اش چنگ انداخته و ناله می‌زند. پشت کمر آنا را آهسته می‌مالم و کمکش می‌کنم تا بنشیند. کمرش را به لاستیک جلو اتومبیل کامران تکیه زده و پاهایش را دراز کرده. به جز کامران که روبه‌رویش با فاصله اندکی، ایستاده، بقیه دورتادورش را گرفته‌اند. نازی روی زانو می‌نشیند و مشغول ماساژ دادن شانه‌های آنا می‌شود. آنا نگاهی به من که کنارش ایستاده‌ام می‌اندازد و با صدای بلند می‌خندد و لحظه‌ای بعد خنده‌اش مبدل به گریه‌ای از ته دل می‌شود. دو مشت به پیشانی‌ام می‌زنم و مشت آخر را نثار کاپوت ماشین کامران می‌کنم و فریاد می‌زنم:

-توی همه‌چیز زیاده‌روی می‌کنید! واقعا باید این‌قدر مش\*رو\*ب می‌خوردی که به این روز بیفتی؟ اون هم امشب؟!

از شدت عصبانیت، خم می‌شوم و یقه پیراهن آنا را می‌گیرم و سرم را نزدیک پیشانی‌اش می‌کنم و باز فریاد می‌کشم:

-تو مگه کور بودی؟ ندیدی که اون مرتیکه روژان رو با خودش برد؟ اون وقت باید خودت رو به این روز می‌نداختی؟

شاهرخ جلو می‌آید و یقه بلوز آنا را از چنگم بیرون می‌کشد و مرا از او که همچنان فقط گریه می‌کند، دور می‌سازد. هر دو دستش را دورم حلقه می‌کند. قصد دارد آرامم کند؛ اما نگاهش شاکیست و من معنای این شاکی بودنش را نمی‌فهمم. دستش را پس می‌زنم و با همان عصبانیت به سمت اتومبیل خودم حرکت می‌کنم. دو قدم که برمی‌دارم، روی پاشنه چرخی می‌خورم و برمی‌گردم. دو انگشت میانی و اشاره‌ام را به سوی کامران می‌گیرم که دستش را روی سرش گذاشته و بی هیچ حرفی، همه‌چیز را فقط تماشا می‌کند.

-کامران سوئیچ رو بده به نازی.

بی هیچ عکس‌العملی، سوئیچش را به سوی نازی که هنوز کنار آنا ایستاده، پرتاب می‌کند و نازی سوئیچ را در هوا می‌قاپد.

-نازی بشین پشت رول آنا رو ببر ویلای ساحلی. یه قهوه برات دم کن و ازش مواظبت کن! حواست باشه تا صبح که خودم میام دنبالتون، نه از ویلا بیرون می‌آید و نه چراغ‌ها رو روشن می‌ذارید. هر خبری هم شد فوراً با موبایلم تماس بگیر!

نازی به نشانه تایید، سر تکان می‌دهد و آنا را از زمین بلند می‌کند و او را در صندلی جلوی ماشین کامران جای می‌دهد و خودش پشت رول می‌نشیند. به محض این‌که از ما دور می‌شوند، شاهرخ، دلخوری را که در نگاهش بود، به ل\*\*ب می‌آورد:

-نباید آنا رو توی اون حال تنها می‌ذاشتیم!

کامران از لبه جدولی که روی آن نشسته، برمی‌خیزد و پشتش را می‌تکاند و قبل از من، تشری به شاهرخ می‌زند:

-جایی که آراز هست، ما اجازه سؤال و جواب نداریم؛ وظیفه ما فقط و فقط اطاعت از دستوراته! این قانون اول گروه شوالیه‌های سیاهه؛ یادت رفته؟

کامران پشت رول می‌نشیند و شاهرخ در عقب اتومبیل را می‌گشاید و سوار می‌شود. چراغ بالای سقف را روشن می‌کنم و دستم را پشت صندلی راننده می‌اندازم و کمی به سوی عقب خم می‌شوم.

-با این‌که اصلاً لزومی نداره جواب سوالت رو بدم، اما برای اولین و آخرین بار لازمه یه چیزهایی رو برات یادآوری کنم. فکر کنم اون روزهای اول اومدن روژان رو یادت نرفته؟ من از تنبیه و مجازات تو گذشتم؛ ولی اجازه دادم خودت روژان رو تنبیه کنی. طبق قوانین تو باید طوری تنبیهش می‌کردی که آسیبی بهش نزن؛ اما هنوز جای سگگ کمربند تو زیر کتف اون دختر باقی مونده! یادت اومد از چی حرف می‌زنم؟!

سعی می‌کند نگاهش را از من بدزد؛ اما ترس را می‌توانم در چشمانش به خوبی ببینم. از این‌که ماجرا را می‌دانم، جا خورده است؛ اما خودش را نمی‌بازد. با پشت دست، زیر چانه‌اش می‌زنم تا سرش را بالا بیاورد و فریاد می‌کشم:

-من از گناهت گذشتم و به هیچ کس چیزی نگفتم... بارها رفتارهای مسخره تو رو با اون دیدم؛ اما هر بار حق رو به تو دادم. حالا می‌خوام بدونم دلیل این‌همه دشمنی واقعا چیه؟!

سرش را به سمت شیشه برمی‌گرداند و آهسته جواب می‌دهد:

-دشمنی در کار نیست. روژان یه تازه‌وارده؛ کدوم قانون میگه که باید حق بیش‌تری نسبت به بقیه داشته باشه؟!

# رمان جای مادرم زندان نیست | مریم علیخانی

قیمت این رمان **هشت هزار تومان** می باشد.

جهت **خرید نسخه کامل** این رمان روی **عکس زیر** کلیک کنید.



**تذکر:** هدف از فروش این رمان کمک به نویسنده رمان می باشد و هرگونه کپی یا انتشار آن به صورت رایگان در هر مکانی پیگرد قانونی داشته و از نظر اخلاقی نیز کار درستی نمی باشد امیدوارم که درک زحمت نویسنده عزیز را کرده و از سود جویی برای خود جلوگیری کنید



## رمان آن شب

باران تک دختر خانواده‌ی ثروتمندیست که رسیدن به خواسته‌هایش برایش در اولویت قرار دارد. او آکنده از کبر و غرور می‌تازد و پیشروی می‌کند؛ غافل از اینکه روزگار برایش خواب‌های بدی دیده است. ناگهان ورق برمی‌گردد. او در یکی از شب‌های زندگی‌اش ناخواسته اشتباه بزرگی مرتکب می‌شود که انزجار و تنفر دیگران را برایش به ارمغان می‌آورد. تنها راه نجاتش روبه‌رو شدن با افرادیست که او را مقصر اول و آخر همه چیز می‌دانند.

مطالعه

## رمان اغما زده

زندگی درست جایی که بر وقف مراد سیندرلا و معشوقه‌اش می‌چرخد، بخاطر سنگ ریزه‌ای متوقف شد، توفقی که حال دل امیرحسین را به اغما برده است.

مطالعه

## رمان اسطراب عشق

مردی که برای تسکین سرخوردگی‌ها به دنبال آرزوهایش رفته است. خانواده‌اش را رها کرده و با زنی دیگر زندگی را ساخته است، اما ناکام و شکست‌خورده گرفتار می‌شود. پسر بزرگش داوود به یاریش می‌آید. و او نیز درگیر می‌شود در مشکلاتی که پدر خمیرمایه‌ی آن‌ها را زده است. در این بین عشقی ممنوعه شکل می‌گیرد و بیش از پیش داوود قصه را به چالش می‌کشاند. داوود که یاد گرفته است مبارزه و صبر را، می‌خواهد با حلای مشکلات از میان تار و پود آن آرامش و عشق را به دست بیاورد.

مطالعه

یک رمان ، مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

## کتاب عطر خیال

ترا نه، دختر خانواده‌ی محترم و آبرومندیست که در یکی از شهرهای کوچک ساحلی زندگی می‌کند. خانواده‌ای که برخلاف ظاهر موجه‌ش به شدت به زن سالاری و تبعیض دچار است؛ تا جایی که خلا قدرت و نقش پدر در تصمیمات خانواده، در نوجوانی باعث دل‌بستن او به مرد جوانی خانه‌ی روبرویی می‌شود. مرد جوانی که بعد از مرگ مشکوک پدرش سرپرست خانواده‌اش است.

**خرید**

## کتاب ارثیه ابدی

ارثیه ابدی روایت خانواده‌ی پاکزاد است که با وعده‌ای پوچ، نوه‌ی ذکورش را گنج و معلق نگه داشته است، در این میان با بازگشت فرزند خلف همه چیز طور دیگری رقم می‌خورد و جرقه‌ی عشقی پدید می‌آید که خاندان را مستاصل می‌کند.

**خرید**

## کتاب اوپال

خورشید دختر جوانی است که قرار است به عنوان اولین امدادگر زن فوریت‌های پزشکی در یکی از ایستگاه‌های آتش‌نشانی در تهران مشغول به کار شود اما در اولین روز کاری، خورشید با شخصی به نام امیر بهادر روبرو می‌شود... یک آشنای قدیمی که حافظه‌ی خود را نیز از دست داده و دیدنش برای خورشید مملو از سوال و ابهام است و او را به شوکی عمیق فرو می‌برد و ماجراهای کتاب رقم می‌خورد...

**خرید**



کتابفروشی یک رمان

[bookstore.1ro](http://bookstore.1ro)



تلگرام یک رمان

[Yek\\_roma](https://t.me/Yek_roma)



ارتباط با ما

[mousavir1@gmail](mailto:mousavir1@gmail.com)



عضویت در انجمن

[forum.1roman.ir](http://forum.1roman.ir)



اینستاگرام یک رمان

[yek\\_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)



وبسایت یک رمان

[1roman.ir](http://1roman.ir)